۱۳۲۳

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از الحاج محمد نجف

دیوان عنصری

هو

هذا کتاب عنصری رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را گر زو | همی ستاند در و همی دهد مینا
بزرگوار هر الوان و زر نقش بدیع | شگفته گشت درازی عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فرو بست | همه صناعت ابر است و دستبرد صبا

چه فایده است ز نقش بهار و بوی گل او | که از هواش جمالست وانجاز هوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند | بروزگار خزان هم کندش هبا
بهار نعمت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا
بهار معنی نیک و بهار حکمت وری | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است | مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مردمش پدید آرد | از آنکه دیده همه احوال در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمش همه | نه شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقت نشسته چهار کار بود | کسی ندید و نه بیندش از این چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو | بوقت تنگی رادی بوقت عفو وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر فلک گذرد | فرود سایهٔ بخت است او و جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا

هبا: تلف
غازی: غزا کننده
زلت: گناه
خلا و ملا: پنهان و آشکارا
راد: بمعنی بخشش و عطا

خدای داد شهی هرچه آن سزا و درخور بود　　مثل زنند که درخور بود سزا بسزا

شناخته است که منت خدای راست بسی　　بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا

بعزم کردن و کارهای خورد و بزرگ　　چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا

رضا دهند بامرش ملوک دین نه عجب　　بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

سما چو بکری اندر میان همت اوست　　اگرچه بکر او هست در میان سما

مبارزان ز شمشیر او طلسمی شد　　که سوی او نبود شان بجنگ دست قضا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را　　ز هر که یاد کنی منقطع است از او مبدا

گرش ستائی و یادش همه جا سنت او　　برین سخن هنر و فضل او بس است گوا

کس از خدای ندارد عجب اگر داد او　　همه جهان را اندر شهی همه تنها

صلاح دین را امروز هست دیگر شه　　ز دی بهست ز امروز به بود فردا

بنام ایزد چون او شهی است همت او　　که نیست کس را با او خلاف او یارا

بهای او نه بملک است فی معاذ الله　　که ملک را ببزرگی و نام اوست بها

عطا: بخشش

عزم: همت

سما: آسمان

دی: دیروز

یارا: جرأت

گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد　　چو آبگینه بود بی بها و هست بها

خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است　　بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا

تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا　　ز بهر آنکه بزرگ است رنج تو دینا

چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او　　بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

بآفرین و دعائی مگر بسنده کنیم　　بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

بها اول عربی است یعنی روشنی و دوم فارسی است یعنی قیمت

بسنده: کافی

هر سوالی کز آن لب سیراب　　دوش کردم همه بداد جواب

گفتمش جز بشب نشاید دید　　گفت پیدا بشب بود مهتاب

گفتم از شب خضاب روز مگیر　　گفت بر روز خون مکن تو خضاب

گفتم این لاله در خضاب شبست　　گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم این زلف سخت خوشبوست　　گفت زان رو که هست عنبر ناب

گفتم آتش بچهره ات که فروخت　　گفت آنکو دل تو کرد کباب

ناب: خالص

گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است — گفت از و جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم او را کفایت اوست — گفت کافی بدو شده است اواب
گفتم ارزاق را کفش سبب است — گفت واقف شده است
گفتم آثار او چه کرد با آز — گفت برکند آز را اسباب
گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شده ز حد حساب
گفتم او در زمانه بایسته است — گفت بایسته تر ز عمر و شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو — گفت با پنج و هم کرم سحاب
گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف اوست سحاب

حاجب: ابرو
مآب: بازگشت
رقاب: گردنها
آز: حرص
سحاب: ابر

گفتم از

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همتای صاعقه است و سحاب
گفتم آتش رسد بهیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم از آبگون کند چه کند — گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه — گفت آن آتش است آن سیماب
گفتم از امن او برون جایی است — گفت اگر هست ضایع است خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم اصحاب دین و ملک کیست — گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او غبار کیست — گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آن تیغ از همه شریف تر است — گفت و داشتش از دو هاب
گفتم آزاده گوهری و قست — گفت آری ز نسل و از ارباب
گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او همچو باد میگذرد — گفت در مدح زود تش اندریاب

صاعقه
سیماب: جیوه
مسیلمه: کسی بوده در عهد حضرت رسول دعوی پیغمبری کرده بود

گفتم از مدح او نیاسایم   گفت چونین کنند اولو الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد   گفت عمر دراز و عهد شباب

شباب — جوانی

بت که بتگر کندش دلبر منست   دلبر و ستبر و تنگر منست
بت من دل برد که صورت اوست   آذری وار و صنع آزر منست
از بدیعی بوستان بهشت   جفت و بالای او صنوبر منست
چیست آن جعد سلسله که سمی   بوی عنبر ده است و عنبر منست
هیچ موی شکافته از بالا   زارتر زان میان لاغر منست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز   که بدان چشم هیچ عبهر منست
سیم بی بار اگر چه پاک بود   چون بنا گوش آن سمنبر منست
گرد روز آن و زلف دایره ایست   نقطه زان دهانش کمتر منست
ملطفی دگر چو نو نبود   نکرمی چو همیر دیگر منست

عبهر — نرگس
سیم بی بار — نقره پاک

مردمی چیست مردمی عرض است   جز دل پاک او ش جوهر منست
ذات آزادگی است صورت او   گرچه آزادگی مصور منست
منست رازی ز زیر پرده عقل   که دل شاه را مقرر منست
ای لبان ایک مخبر اکه همی   منظرش را سزای مخبر منست
شاه را مخبری بداد خدای   کش از آن بیش هیچ منظر منست
هر کجا کف او گشاده نشد   دعوت جود را پیمبر منست
بجز آن کش امیر بخشیده است   گوئی اندر همه جهان زر منست
مر کفش را دو وصف کن که جز او   بخل فرسا و جودپرور منست
هست اندر جهان ظفر لیکن   جز بر بو المظفر منست
دست او روز جود پنداری   چشمه کوثر است کوثر منست
خطبه ملک را بگرد جهان   بجز از تخت شاه منبر منست
لشکر جود را بگیتی در   جز کف راد او معسکر منست

آزادگی — حلال
مخبر — حالت باطن
منظر — صورت ظاهر

توانگر / بی‌نیاز

گرچه دریا ز ابر پرگهر است / چون ثناگوی او توانگر نیست

اصل فهرست رادمردی را / جز دل شاه درج و دفتر نیست

آذر / آتش

نیست چون جود او بخلد نسیم / بجهنم چو خشمش آذر نیست

صرصر / باد تند

چیست آن تیر او که بگشاید / که چو او هیچ باد صرصر نیست

مرگ بر زنده خوانمش / نی نخوانم که مرگ را پر نیست

نرخ / قیمت

هرکجا رفت فتح پیش آید / گرچه با میر هیچ لشکر نیست

کم از شر باشد آن نطقی / که بر او مدح میر زیور نیست

داور / حاکم

بچه کار آید و چه نرخ ارد / صدفی کاندرونش گوهر نیست

وادی شناسد آن شهری / کاندرو شهریار داور نیست

نجوم / ستاره

تا همی گردش و سیر نجوم / جز بدین گنبد مدور نیست

بپذرفته / قبول

روزه بپذرفته باد و فرخ عید / که بجز فرخیش اختر نیست

سده / جشنی است که ملوک پیشینیان روز دهم بهمن ماه میکرده‌اند

سده جشن ملوک نامدار است / ز افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گوئی کوه طور است / کزو نور تجلی آشکار است

گر این روز است شب خواندش نباید / وگر شب روز شد خود روزگار است

همانا کین دیار اندر بهشت است / که بس پرنور و روحانی دیار است

انبازی / همسری

فلک را با زمین انبازی ار نه / که وهم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام این اجزای نار است

بیجاده / جوهری سرخ

اگر نه کان بیجاده است گردون / چرا با او هوا بیجاده بار است

چه چیز است اندر آن رخت روشنائی / که برگش اصل شاخ صد هزار است

قار / سیاهی

گهی سرو بلند است و گهی بار / عقیقین گنبد زرین نگار است

ار ایدون گر بصورت روشن ار است / چرا تیره روش همرنگ قار است

بهمن / ماه یازدهم سال

گر از فصل زمستان است و بهمن / چرا امشب جهان چون لاله‌زار است

به لاله ماند این لیکن نه لاله است / شرار آتش نمرود نار است

همی هر موج دریا را بسوزد | بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر ناصر ناصر دین | که دین را پشت و دولترا شعار است
بجایی کز نیاز آنجا نمونست | نسیم جود او تازه بهار است
بجای رحم او خارا خمیر است | بجای بخشش دریا غوار است
تن شیر از نهیبش ناشکفت | سر پیکان او جوشن گذار است
بپیش عزم او صحرا و دشت است | حصار دشمن ار چند استوار است
اشارتها لطفش التفات است | حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیشمین است | بیار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم چیز بخش است | بخشم اندر حلیم و بردبار است
کرا او را بنده باشی عز و فخر است | جز او را بنده باشی ذل و عار است
بتیغ فکرش اندر فلسفه را | نشان جیروان اختیار است
بجد فضلش اندر هندسه را | طریق هندسه علم نزار است

خشم: غضب
نیاز: فقر
غوار: گودال، کم آب
فلسفی: حکیم

ازان

ازان زر و سیم دائم تنگ دنیا | که نزد جود او دینار خوار است
امیر از خار و دینار است شاد | کز و مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغست و نخجیر | سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران سور و بزمست | نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است | بر او منهزم را زنهار است
چنان خواهند از و خواهندگان حاج | که پنداری که نزدش
جهان را آسمانی با نوال است | خدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ مر شمشیر او را | ولی ز خون شیر مرغزار است
از و خواهند یمن و یسر او را | میان یمن و یسر اندر فراز است
همانجا یمن باشد کو یمین است | همانجا یسر باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را مزاج است | مثالش مر جلالت را عیار است
زحرص عفو کو دارد بگیتی | گرامی تر بنزدش اعتذار است

کارزار: جنگ
ممتحن
منهزم: فراری
زنهار: پناه
مرغزار: چمن
مثال: فرمان

نور: شکوفه

الا تا مایه ظلمت ز نور است / الا تا مایه نور از بهار است
الا تا هر کجا ناز است رنج است / الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است / همی تا چرخ گردون را مدار است

مدار: قاعده

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز / که برون آید ز میغ و که به میغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گوئی ز شب / تا کواکب نقطه اوراق اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین پر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

دیبا: حریر
اخضر: سبز
رسته: بند
میغ: ابر
برنا: جوان

خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم / کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
کافری را کو موافق شد بدل مؤمن شود / مؤمنی را کو مخالف شد بدل کافر شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر است / زیر هر میمی ز علمش عالمی مظهر شود
باد با دست بدیعش بادهٔ شورانگیز / چرخ با رای خطیبش پایهٔ منبر شود
ابحر و دشمن بر دمد زرین شود گیتی همه / آتش خشمش بحر و دشت تنگ خاکستر شود
رنج لاغر با نهاد و رای او فربه شود / گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود
گر چه باشد قدرت پروردگار جان خرد / چون ببخشد رنج پند جان خرد پرور شود
اختر سعد است گوئی طلعت او / چون بر دشمن او یابد مر دشمن اختر شود
باد و مه دستی که اندر خرمن کاه او فتد / همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود / ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر / زر گیتی خاک گردد خاک او عنبر شود
سیرت آزاده دادش تا طراز او گشته است / منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

افسر: تاج
قریه: جای
حزم: هشیاری

نعت / مدح

نعت هر کس را همی بحسبان شود اصل سخن — چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون ببندد تشبیه خرد مر نظم را مانی شود — چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

بر / ثمر

نعت گوئی خیر بنام او سخن ضایع بود — تخم چون در شوره کاری ضایع و ابتر شود

آب گردد آذر ار حلمش بباید گذر — باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

جوهر / اصل

شست باید لفظ را تا نعت گوئی آن — بخت باید زر را تا تاج را درخور شود

عرض / فرع

چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض — چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را جوید ار چاکر بود مهتر شود — وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

اخگر / آتش

خلق او بر دیو بندی نور مردم کند — اسم او بر خار برداری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی — مدح او بر خاک خوانی خاک کیمیا گوهر شود

داور / حاکم

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود — خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بنده از ایزد قضا — تا دعای بیکران او سوی ایزد بر شود

زندگانی باد شه را پیروزی و شادکام — تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

ولهٔ ایضا

ولهٔ ایضا

جولان / گردش

تا همی چوگان زلفش گرد لاله غلطان بود — عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

تافته / ابریشم

تا همی با تافته تاب اوفتد در جعد او — تافته بودن دل عشاق را ریسمان بود

مر مرا پیدا نباید تا ندیدم زلف او — کز شبه زنجیر باشد بار شب چوگان بود

شبه / سنگی است سیاه

تا جهان بوده است کس بر ماه نفشانده مشک — زلف او را بر شبی بر ماه مشک افشان بود

اسب گردون است از او گر زیر گردان بود — خانه بستانست از او گر شید در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود — لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما او گرفت از عشق او — شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق ملک آید — ملک آخر بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش همیشه یاور است — هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه با او کرد احسان گردد احسان گاه گاه — نیست اندر عقل کس کافزون ز احسان بود

یمن دادش تا یمین دولت عالی بود — امن دادش تا امین ملت و ایمان بود

عدل او نوشیروان کشته است کاندر وصف او — بلبلان شعر توقیعات نوشیروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه از خاطر بشست   آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود   توقعات / فرمانها

فهم با خیران بود کز رسم او گیرد بس   علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود

تا جهان باشد نیابد حاسدش از رنج راحت   رنج بی راحت بود چون دیو و سیداران بود

گرچه مردم هیئت میمون او صورت شود   ناخن پایش باندازه مه از کیوان بود   اندیشه / خیال

پادشاهیها همه در دوستیت بر بان تیغ   آن نکوتر باشد آن عوی که با برهان بود   فرمان

جاودان فرمانش باد و خود همی گوید فلک   تا مدار دوران بود محکوم فرمان بود   قرار

هر که با شمشیر او بجنگ اندر شود   جانور بیرون نیابد گر هزار تن جان بود   کیوان / ستاره

گر گوی مگر ز انگشت عزرائیل کرد   تیر او کرش اجلها بر سر پیکان بود

چون بپیوند او با قبضه شمشیر دست   بگسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود   جانور / زنده

نام او آب و نبات آمد که بی آب نبات   بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود   نبات / روییده

باد آن از آب داده تیغ او خیر اگر   در جهان کافران بار دگر طوفان بود

زیر شادروان حجم گر باد او را ره   کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره ما از سحاب   در دریا را سبب هم قطره باران بود   شادروان / سراپرده

گره محکم کرد کار اندر بقای جاودان   دولتش را تا رسومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد   تا از و سامان بگیرد بخت بی‌سامان بود

پادشاهی در جهان از نام و معروف شد   نام و معروف نزیبا شد که با عنوان بود   عنوان / ابتدا

مجلس آراید مرادش آن بود یا محتشر   مکسب زایر بود یا مسکن مهمان بود

نی بود ایمان و همدستان گر بد جهان   ذره بدعت شود یا نقطه کفران بود   مکسب / مکان کسب

جیش از این نصرت نباید بود گو را داده‌اند   چون ز نصرت بگذری زانسو همه خذلان بود   خذلان / خواری

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را   باز چون شش گشت دان افزونی از نقصان بود

هر که نا شاعر بود چون گرد قصد مدح او   شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع کرد اندر معنیها   چون معانی جمع کرد شاعری آسان بود

تا با اصل اندر روان را با خرد خویشی بود   تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود   خرد / عقل

تا همی در اول شوال باشد روز عید   تا همی سروقد اندر آخر آبان بود   سروقد

[illegible]

کفت او عالی بود تا دین او عالی بود — ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود

کشت قیصر بند کانش قلعهای شاه شد — قصرهای قیصران روم همچونان بود

غالیه
عطر است

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود — زلف مشکینش همی بر لاله ترسا دران شود

درد من هم زو و درمانم از دیدار او — دیغ دردی که او را منکری درمان شود

تجعد
زلف
معقوف
مجعد زلف

کر بخندد دیکریان زان لب شکر کردد روان — ور بجعد دیکریان زان زلف مشک ارزان شود

حلقه زلفش اکر دعوی بتنک کفر کرد — نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

ثانوی
جمع ثنویه

پس نباید تا بروشن روی مویی تیره کون — ثانوی را حجت اهرمن و یزدان شود

هجر او را امید وصل او بود شیرین چو شهد — وصل او زبیم هجرش تلخ چون هجران شود

خز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او — آنچه بنظر آید هم زنا دیدنش نقصان شود

خوبهست و ستوی رضوان از بهشت آمد فرود — تا بباغ تو تعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز تیغ او — هرچه دشوارست بر دولت آسان شود

کرجان

رضوان
بهشت
خازن

کر بجان زخم کرد لحظه شمشیر او — کالبد بر جانهای زندگان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهانست در تیغ غزی — کفر کان ایمان نبیند ساعتی ایمان شود

کاکبه
جبه

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود — جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

و او اگر کرد در خور شاه در دوران او — همچو عقل و هش اندر جان تو سلطان بود

بر حشم اندر ضیعهای عراق او شده — همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

لولو
مروارید

از فروغ عکس روی رو اعدا روز جنگ — تیغ او بشکفت اگر مر زعفرانکان شود

مرگ بدخواهان او را از دو کوکب کشت — صورتش یکسان بود گر این بود گر آن شود

نیزه
رمح

چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان — چون عدو از دور شد بر تیر او پیکان شود

گرز آهن تن کند بدخواه او در رزمگاه — باد خوش چون تن او بکذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود — هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود

کر بیغ اندر رهی امرش همه رادی شود — کر بحفظ اندر رهی همتش همه بنیان شود

آنکه او خداوند ملک سروری — سروری بی رای بی تدبیر او حیران شود

سال نو در باغ تو نو دولت شادی بود — هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بر زمین نو شاه را فرخنده باد — تا بحجت این بنا را فرخی میدان شود
آسمان راضی نباشد تا نخواهیش بهشت — تا کنش تیر از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرا بود در گنبد خضرا بود — تا همی ایوان او در مرکز کیوان بود
تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار — کین جهان گیتی بماند بخت او ویران شود

نگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر — یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای پیچ بباغ — یکی همه گره است و یکی همه زنجیر
نگار تیره از ابر و دشت مینا رنگ — یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
هوا و راغ تو گوئی و عالم است بزرگ — یکی ز حرکات و دگر پر از تصویر
بدشت سنبل و مینا گسسته و نشسته — یکی بمعدن کف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع — یکیست پر ز موشح دگر پر از تشجیر

خضرا: سبز
راغ: صحرا

اخر

ز خیر باد و چه خیر هست رنگ و بوی بهار — یکی بباد صبا و دگر ببار مطیر
ز کارها بدو کار هست قدر و مهر — یکی ز طالع زر دو دگر ز بخت وزیر
عجب سزای دو خیر هست نام و صورت او — یکی سزای بدیع و دگر سزای سریر
جوان پیر دو خیر هست بخت و خاطر او — یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
ز روشنی و درستی که رای و صورت اوست — یکی ز دین صفت است و دگر ز حق تاثیر
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را — یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
ز روشنائی و دانش دو مایه شد و چرخ — یکی ز رای رزین و دگر ز بیدار ضمیر
دو چاکرند مر او را بسبب و قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بدانش اندر گوئی مرکب است دو چیز — یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل مکین هست تیغ نیزه او — یکی میان دو باغ و دگر میان ضمیر
ز گنج خویش برون کرد جای خانه او — یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
درین جهان دو دلیل هست مهر و کینه او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

زریر: گیاهی است زرد چابه رنگ
مطیر: باران
قریر: روشن
نذیر: ترساننده
رزین: محکم
صهیل: شیهه اسب
صریر: صدای قلم
سعیر: آتش

همیشه مرکب وحالیست بر حرکات | همیشه ور حرکات سپهر از ورشتور | تشتور بمعنی عقبه

بکوه ماند وسیر ستارگان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن مرنعل را ببنک سیاه | فرو نشاند چو ناکه سنگ را انجیر

بزیر پای مر او را چه دشت و چه دریا | چه قلعه های فلک برج بیستون و سپیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر | مهرگان حموان

جهان هر آنچه گرفتی بتیغ کاف داوی | ز بهر آنچه بماند انکه ماند بگیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز | گهی هلال بود ماه گاه بدر منیر

بزیر دست تو بادا جهان و دولت او | اگرچه همت و هیئش زین جهان حقیر

فرخار نام بتخانه

منقش عالمی فردوس کردار | نه فرخار و همه نقش فرخار

هوایش از طلعت ماهان آزر | زمینش از بوسه شاهان پر انار

نباتی اندر و کرخط خوبان | بگرد عارض فرخنده رخسار

بدان

بدان ماند که زاغان سند و ازند | گل اندر جنگل و لاله منقار

بچهره و غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشند لاله سنبل | گهی سنبل نهند بر لاله از بار

شب سی گشته شان از زر معلن | گل ورشته شان از غالیه بار

از ایشان هر یکی همچون درختی | که سیمش اصل باشند از عوان بار

چو چرخ روز باشند وقت رزمش | چو برج روز باشند وقت پیکار

گروهی را کمر شمشیر زرین | در و یاقوت رمانی پدیدار

بخون دین عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین ز تیمار

و والش | لسان نار و گوهر دانه نار

صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوه در شکفته زعفران زار | تیمار رنج

برق آراسته میغند و دانند | بگرد موج دریا شعله نار

چو مار اندر خرطوم از بد و نیک | بود زرین بشیره بر تن مار | میغ ابر

ز زخم پای ایشان کوه و دشت — ز زخم سنگ ایشان دشت شد غار
بهیجا میغ رنگ تیغ و دندان — بصحرا کوه جنبا و رفتار
چه حاجت این بحر و سلطان — خداوند زمانه شاه ستّار
یمین دولت و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایه نیکی و رحمت — زمین را سایهٔ اقبال دادار
دادار: خداوند
ز عشق جود مایل سوی سایل — ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش نشانست — سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری برو گشته است روشن — جوانمردی ازو گشته است پیدار
جود: بخشش
نماند ار جهان گویا زبانی — بفضل فخر او ناداده اقرار
جهان بر مهر و دینار است از آن را — که نام اوست نقش مهر و دینار
اگر گوئی که خشم و آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گوئی که کف شاه و دریا — دو ره باشد یک منزل بهنجار

بود مر عزم بدخواهان او را — بیک سان گشته و ناگشته پرگار
پرگار: دایره
بود مر حمله مردان او را — بگونه بسته و نابسته دیوار
هنجار: شیوه
کسی کو تیغ او بیند برهنه — بچشم اندر بگردد دیده ش افگار
همی در باغهای دشمنانش — بجای برگ روید مرگ از اشجار
حقه: باره جمع
همی در شهرهای حاسدانش — بجای آب ناراید در انهار
اشجار: درختها
اگرچه گنج را مقدار رنج است — برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است — ندارد علم او را عقل معیار
انهار: نهرها
ببا بارد عدو را پشت و سینه — چو بگشاید خدنگ دشمن او بار
حلاجش تیر و گنجش بیکرانه — سپاهش بحد و بیلانش بسیار
معیار: ترازو
ز عکس تیغ او افلاک پر نور — ز گرد لشکرش آفاق پر قار
اوبا: گسترده
ز رزم نبد کالش بر قضا جو — ز سهم مرکبانش بر زمین بار
قار: سیاهی
میان کارزار آراسته تن — میان در کار آموخته کار
رزم: جنگ

از ایشان هر یکی پسری بلاجو ستیزه شان ابری بلابار

دو معدنست عجم را سرو و مجلس او — یکی بجای خورنق و دیگر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم — یکی از و همه تعجیل و دیگری تأخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او — یکی رسیدن شر و دیگری تحذیر
دو گوش ز اثر او نشنود مگر دو خطاب — یکی که جاه بهوش و دیگر که زر برگیر
گرا برود دریا هرگز بجود او نگرند — یکی نماید عجز و دیگر خورد تشویر
یکی روند به پیکار او به نیزه فغان — یکی بباد صبا و دیگر بباد زحیر
رخ و دل از فزع تیره کرد و زرد و تباه — یکی بگونه کاه و دیگر بگونه قیر
ز طبع خدمت او زاید و ز تیغ و قلم — یکی بدست مبارز و دیگر بدست دبیر
یکیست اندر سر و نام او دو در است — یکی در خرد است و دیگر در تقدیر
خدا برا دو جهانست فعلی و عقلی — یکی بمایه قلیل و دیگر بمایه کثیر

خورنق و سدیر دو قصرست [illegible] بنا کرده
متضاد برخلاف یکدیگر
زحیر [illegible]
قلیل کم
کثیر بسیار

جهان فعلی دنیا جهان فعلی شناس — یکی جهان صغیر و دیگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی آن جهانست و روز — یکی بگوید و نامش دگر کند تکبیر
همیشه تا دو بود راست گشتن شب و روز — یکی بوقت بهار و دیگر باول تیر
مباد جز دو ناله دل ولی و عدوش — یکی بناله زار و دیگر بناله زیر

چه چیز هست رخساره زلف دلبر — گل مشکبوی و شب روز بر
گل اندر شده زیر نور سنبل — شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ لبش را — بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس — ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش — وگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربه است لاغر میانش — وگر چند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منورش ماننده کردم — مرا زور شب کرد ماه منور

قلیل کم
کثیر بسیار
صغیر کوچک
کبیر بزرگ
تیر ماه ماه چهارم جلالی
احمر سرخ
فربه چاق
لاغر [illegible]

جقمه
تاج جقمه

همی تابد آن خط مشکینش دایم   همی جوشد آن زلف جقمه چو چنبر
شبم روز کردید چون بازگشتم   ز ماه منور بشاه مظفر
جهان دار محمود کاندر محامد   یکی عالم است از کفایت مصور

عرعر
درخت سرو

یمینی است مر دولت ایزدی را   امینی است بر حکم دین پیمبر
ز عرعر تراشند منبرش زر را   زیزد ز باد خزان کی عرعر

مرز
زمین

چو دولت جوان و جوان دانش   چو دانش بلند و چو دریا توانگر

رای
تدبیر

ابا زیر دست تو هیچ آن محتشم   ابا زیر قدر تو هیچ آن مقدر
نه شهری بگردون ترا نا مساعد   نه مرزی بعالم ترا نا مسخر

هیبت
ترس

کند زشت را فیض رای تو نیکو   کند سنگ را فعل جود تو گوهر

مزعفر
زعفران رنگ

نگار دهند دستان زعفران گستر   از آن پس که شان زعفران بود زیور
از یرا که شان باشد از هیبت تو   همه ساله ی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود گشته تو   به پیش خدای جهان روز محشر

بدانی

هیبت
ترس

که زرین شود رویش و تابنده باشد   ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
بدان سان که رنگ آتش بچهره   ز آب و ز آتش هم آب اندر آذر

مزعفر
زرد رنگ

درختی است گویی بمینا منقش   پرندیست گویی بلؤلؤ مشجر

آذر
آتش

ز دریای وی ستاره نماید   ز لولاو بندی پرند مطیر
زمانه است چون گوهر او مجسم   سپهر است چون شکل او مدور

پرند
حریر

نه پابند آثار او بند دولت   نه پابست او بار او بست لشکر
رونده است و رقصش در معبر آن   خورنده است خوردش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردنش در دل   نه مغز است و چون مغز بودنش در سر

مدور
گرد

بوقتی که گرد سواران برآید   بپوشد زمین و بجوشد معسکر

معسکر
لشکرگاه

در اندر اجل مر اجل را کشد او   اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی   که باشد میان گوزنان غضنفر

امل
آرزو

ز فر تو ظاهر شده رفر و تستن   به پیروزی و ذکر تو گوش او کر

غضنفر
شیر

بجان عدو مرتو خطّ اجل را — قلم سازی از تیر و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را — کش از باد طبع است و از خاک منظر
زمان گذشته کش در تناهی — چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت رانگونه باشد که گوئی — همی بازگردد زمانه مکرر
بگرد ار گشتی ولیکن نگشتی — دوان گرد او گشت گر هست لنگر
نپرگار گشتی کس این نوع هرگز — بری تو اشاد گیتی بدو در
ببالا چو صندوق منزو باشد — بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار تیره — چو روز اندر آید بپهنای بیدر
بکام پسین گر برانی — از باختر تا بخاور
زجستن کند کم ز دریا بدریا — نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردند — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

مرکب: اسب
رجعت: بازگشتن
هنجار: طریقت
خردمند: عاقل

از

از ایشان بلا بر سر بدسگالان — وز ایشان تباهی اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان کرده از غصه شان دشت گردون — بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر و او خرطوم ایشان — که او بجسته بدر چرخ مدوّر
بگردون گراینده مانند زرشان — جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت — عدو را همه محنت نحس اکبر
زمین کوه باشد چو گردند بیدا — چو اندر گشتند چاه مقعّر
ایا پادشاهی که حکم جهان را — ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده — نشد جز تو پادشاهی مشتهر
تو و آفتابید بر دو فلک را — یکی جود گستر یکی نور گستر
ازو نزد تو نور دایم تو اینجا — ز تو نزد او قدر دایم تو آنجا

بدسگال: بدخواه
ابتر: بی‌عقب
اخضر: سبز
مقعّر: گود
مشتهر: شهره شده
اندر: اینجا

زبهر تو دولت نه تو بهر دولت — زبهر سر افسر نه سر بهر افسر

سخن جسم و جان خرد نظم و معنی — قلم عمر و سمع و بصر جسر و فر

همی تا نسوزد بباب اندر آذر — مکر و عقاب زمان از کبوتر

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان — ملک باش و از نعمت و ملک برخور

متابع ترا دولت و عید فرخ — مسخّر ترا عالم و بخت چاکر

غنوده است شد بر ماه منوّر — خط زلفین آن بت روی دلبر

یکی را سنبل نورسته بالین — یکی را لاله از خود روی بستر

ز مشکین جعد زنجیرست گویی — ز عنبر حلقه زلفین چنبر

چو بنگر چهره و قدّش تا ببیند — شود از رغبت هر دو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمیر خوانند — یکی را رسته سرو کشمر

بروی و موی او بنگر که بینی — بی از هر دو آن را عقل ابتر

افسر: کلاه
گیرنده
متابع: پیرو
غنوده: خفته
مضطر: درمانده
کشمیر، کشمر

یکی بی ور سال و ماه است و — یکی بی نور سال و مه منوّر

بدندان لبش شکر ز عنبرست — دو معنی هر یکی را رو همی بر

یکی لؤلؤی عمانی و پروین — یکی یاقوت رمانی و شکّر

مرا بهره دو چیز اندر بیتست — دل پاک و زبان مدح گستر

یکی بر مدح جانان وقف کردم — یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش — دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر

یکی از فرّ یزدانی مهیّا — یکی از عقل نورانی مصوّر

نظام آنکه پذیرد ملک و دولت — که نصرت با ظفر باشد برابر

یکی از نصرت او نام خسرو — یکی از کنیت او بوالمظفّر

مبارک دست او دو گونه است — کشنده دشمنان و دست پرور

یکی با تیغ بارانش همه خون — یکی با ابر و بارانش همه زر

بروز رزم او بسیار بینی — کو شکر شکار و گرد صفدر

بهره: قسمت
مهیّا: آماده
نکو: شجاع
گرد: پهلوان

یکی از زخم نیزه کرده بیجان　　یکی را زخم تیغش کرده بیسر
زبان همتش دو صورت آمد　　مرکب کشته هر دو یک زدیگر
یکی را آتش رخشنده بنده　　یکی را گنبد گردنده بنده
اگر فرمان پادشاهان ای خسرو　　بفال نیک اوی رنج لشکر
یکی از خلخ ار رخنه که خان　　یکی از روم شاد روان قیصر
وگر لشکر بود شان وقت جنبش　　مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را حلقه تنها نگاه باید　　یکی را عالم علوی معسکر
همی نقش ادب زان بنگرد　　دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی　　یکی چون زنده اندر دست آذر
همیشه خدمتش و کار دار　　نه بند و ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف کرده بمعروف　　یکی منکر کند دل از منکر
اگر بر جاه و جودش را خدا　　بدادی صورتی مخصوص دیگر

خلخ / بحر اسلان
قیصر / پادشاه روم
خامه / قلم
معروف / احسان / جنبش

بسا اندر

یکی اندر فلک خورشید بودی　　یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبش گر بینند　　که بنویسند بر روز داد داور
یکی گوید که مهری گشت پیدا　　یکی گوید نبی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ گرزش　　بزور بازوی شاه دلاور
یکی چون خون راند بصحرا　　یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش　　سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل بند اندر درع و خفتان　　یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو رماله برزم اندر کمان را　　اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش راز تو ز　　یکی مرتیر او را نولی و پر
سیاست راند ان در تن بجلیتر　　دو فرع اند زیک اصل مطهر
یکی مر عدل را سایه خدائی　　یکی مر فضل را مهر منیر
ز عالی همت و چشم سمانوانان　　دو عالم را دو سالار است و سرور

کراما کاتبین / فرشتهگان / اعمال / بینند
هامون / صحرا
درع / زره
معغر / کلاه خود
سیاست / تنبیه
عالی / بلند

یکی سالار ارواح است آنجا ‌‌ یکی سالار اجسامست ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی ‌‌ بنزد او بپایشان مجاور
یکی را عالم علوی است تابع ‌‌ یکی را عالم سفلی مسخر
اگر گردد او فرشتر ‌‌ شود گیتی بدو گونه مسخر
یکی موجود گرداننده خیر ‌‌ یکی معدوم گردانندهٔ شر
یکی با باغ و راغ و رود گشته ‌‌ چو آید ماه پروردین باخر
یکی را ار ببخشد کله شبه ‌‌ یکی را باد و سیای مظهر
شود آبستن از گل شاخ کرده ‌‌ زمین چون کودکی با زیب و باقر
یکی را لوءلوء ناسفته فرزند ‌‌ یکی را از لوءلوء بار ما در
بملک اندر همی باید باقی ‌‌ بکام دوستان او برادر
یکی ‌‌ یکی سالار و از شادی توانگر

ارواح: جانها
عالم علوی: آسمان
عالم سفلی: زمین
معدوم: ناچیز
پرورده

جلد ۱۱

بدیداران سرو بیجاده بر ‌‌ همی گرد عنبر به بیجاده بر
ز روی و بالا و زلف و لبش ‌‌ خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی بده ‌‌ که او از بت و ماه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن ‌‌ زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین ‌‌ نباشد گره بند حلقه سپر
همی زلف بر تابد از بیم آنک ‌‌ درو کم شود او ز تابد کمر
بدیده درا از دیدن روی او ‌‌ نگارست گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او ‌‌ شرارست گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام ‌‌ ز دل گشته نومید جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او ‌‌ مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین کزو ‌‌ جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است رایش بجای خرد ‌‌ گرفته است عزمش نشان ظفر

بیجاده: مرواریر
حجاب: پرده
بصر: چشم
تیمار: غصه
بیداد: ظلم
عبر: جمع عبرت

پذیره شود جود آن شه آن — که دریا برون آرد از شوشتر
چو ماران ضحاک بر تن همی — نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه بر آرد ز کفش زر و سیم — کفش کان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرند — شود مژده در چشم او نیشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا — و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سنگ مدح ترا — هم از لفظ تو برکشند درر
ز رسم تو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین — گرا بود از من بگیتی خبر
ز جاه تو معروف بودم چنین — من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی — هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن — ز خیر تو بر هر مکانی اثر

پذیره: استقبال
بعصیان: گناه
درر: جمع در
گیتی: دنیا

نه بی جاه تو ملک را قیمت است — نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو مستجب — ز آزادگی رسم تو مختصر
کمربسته دیدم ترا زین سپس — نگویم که دریا نبندد کمر
زند بر تو پشت این از بهر آن — که هم نفع سازند از و هم ضرر
بدو در موافق فشانند خیر — بدو در مخالف فشانند شر
ایا پادشاهی که بخشم سخا — پراکندی اندر بلاد و گذر
بحزم بداندیش رحزم تو — بخندد همی چون قضا بر قدر
شده بست امسب انشاه و امیر — بده گوهر و زر ابا یک دگر
یکی آنکه موجب رامش تو — کند ساعتی توده معصفه
ز پایه بتش بدو اندر آرد جهان — که صبح اندر آید بروید سحر
فلک نی و لیکن چو عالی فلک — شجر نی و لیکن چو زرین شجر
مسخر بیاقوت رخشان او — جهان سربسر خاور و باختر

خطر: قدر
فرزانگی: دانشمندی
معصفر: زرد و سرخ
عالی: بلند
شجر: درخت
خاور: مشرق
باختر: مغرب

دیگر آنکه با جان سامیزه او / براندیشه از شادی آرد حشر

عزّ / پایدار

ز تقبّت بمغز اندرش کاروان / ز عسکر بطبع اندر او لشکر

چو اخلاق تو از محامد غنی / چو آثار تو از فواید ز بر

بدان چشم خوش کن بدین شاد جان / بدین دست و بازو سوی او نگر

پیرایه / زینت

تو پیرایه دولت و ملک را / جهان را نباید نکیستی مدر

گشاده بطبع و گشاده بدل / گشاده بدست و گشاده نظر

رامش / طرب

بشادی بباش و بهنگی بزی / برادی ببخش و بشادی بخور

اورمزد / نام روز [illegible]

رامش افزای ما و نیک اختر / بر ملک او و در مرد و شهر او

نامور میر نصر ناصر دین / بو المظفر که عزم اوست ظفر

ظفر / فتح

رویت و خلق اوست جان خرد / عزم توفیق او قضا و قدر

سمع و بصر / گوش و چشم

تا نبینی و نشنوی سخنش / سخت بیفایده است سمع و بصر

خشم او

راد / بخشنده

خشم او نام ابر برد بزرم / آتشین گشت ابر و قطره شرر

آسمان عرض نهند همی / همت شاه مرو را جوهر

مبارز / دلاور

آن کف راد او چه گویی چیست / آن سحاب پر از عطا گستر

روز کار ملوک را شرفست / روزی اهل فضل را فر

انجم / ستاره

رسم او فخر و فعلش از هنر است / لفظ او در و خلقش از عنبر

هر کجا مهر و کین او نبود / که شناسد که چیست نفع و ضرر

فرشته / ملک

عکس شمشیر او مبارز را / آتش انگیزد از میان جگر

سیاست / غضب

چون کاغذ کنند بارانی / چو پر از خشم او بر بند تیر

گشت آراسته بصورت او / فلک و انجم و طباع و صور

گر ز جنس فرشته نیست بخلق / پس چرا خلق او ز جنس بشر

گر بدریا رسد سیاست او / خوش شود آب خاک و خاکستر

چشم حاسد که بنگرد سوی او / مژگانش بر او کنند نشتر

همه در دامن علامت اوست   هرچه اندر جهان همه لشکر

علامت
علم

منظر اوست مجمع همه فضل   آفرین باد بر چنان منظر
عالم است از زمین مجلس او   هر بدستی از و یکی کشور

بدست
وجب

وهم بر همتش از آن نرسد   که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر   روی دولت بدین مبارک در

سیرت
خو

سبب جان مزاج سیرت اوست   سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سر است و شاهی تن   سخت ضایع بود تن بی سر

مضمر
پنهان

کمترین لفظ را که او گوید   دو جهان باشد اندر و مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان   که کند شاه از و لجام و کمر

لجام
دهنه

گر نباشد مدیح را صفتش   چه مدیح نکو چه هزل و هدر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ   پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به از و زیر گردش گردون   رحمت ذوالجلال را چه اثر

دولت

مهتر
بزرگ
فراخ

نبودش آگهی ز آز و نیاز   کهتری را که او بود مهتر
نیستم باشد و نه درویشی   اندر آن شهر کو بود داور

حجر
سنگ

خاصه کردش بهشت خیر خدای   که بدان هشت و بدش اندر خور

گفته
کوچک

ماهی هم بر این نهاد که هست   زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کام روا   دوستان شاد و دشمنان مضطر

عنبر
بزرگ

ای پری روی آدمی پیکر   رنج نقاش و آفت بتگر

داور
حاکم

تیرگی مر خط تو را بنده است   روشنایی رخ تو را چاکر

جاودان
همیشه

جادویی غمزه تو را طبع است   نیکویی چهره تو را لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک   بی نیاز است اگر کنی باور

پیکر
جسم

پیش روی تو ماه را چه شرف   پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت به رنگ و مزه   چهره اندر ار غوان و شکر

چهره
صورت

جانور
جاندار

بر رخ نشست گرد و عجب نیست — زخم او مرا میان جگر
چو خوبی همه نداند بود — با تو زادست گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشد — چون تو شد سنگین دل و سیمین بر
چنبر زلف را ز من تو مپوش — کز غمش گشت پشت من چنبر

رهی
نوکر

ننگری تو بمن که غمزه بمن — دل خلدنی روا بود بنگر
گر بد او مرا نگهدارد — خدمت خسرو رهی پرور

مصاف
جنگ

نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه جوهرست — عرض است و کفایتش جوهر

اندیشه
خیال

قدر هست و قضا روز مصاف — نتوان جستن از قضا و قدر

آذر
آتش

هرکه نندیشد از مخالفتش — گردد اندیشه بر دلش آذر
بگسلد داوری ز خلق [illegible] — گر بحکم جود او بود داور

افسر
تاج

گوئی از خوی نیک او یزدان — بر سر عقل بر نهاد افسر

هنر

ستاره شمر
منجم

فضل او را العشر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر
بدر اوفتد چو ز آسمان خورشید — معنی مدحتش ز بیان فکر

ضر
ضرر

هرکرا در زمین بد و ره نیست — نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کارست — چون زیان کار شد چو نفع و چه ضر

معبر
محل عبور

منظری دارد او که گوئی هست — افسر بی خدا از آن منظر
مخبری دارد او که موجودست — مایهٔ فضلها در آن مخبر

کشور
مملکت

جود او چیست ابر بی گریه است — علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست — که نباشد مگر بشغل سفر

ایدر
اینجا

ور چه همواره در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر
کشوری نیست بر زمین که نشد — نام او سایر اندر آن کشور
صفت دولتش بروم و خزر — همچنان ظاهرست که ایدر
طبع را خوی نیک او فرمست — عقل را فکر نیک او زیور

از خبر بر عیان قیاس کنند / که عیان را بود دلیل خبر
باز کردن آن خجسته کفش / از فلک بی کناره فاضل تر
اثر او بساعت است و فلک / نکند جز بروزکار اثر
هرکه او را ندید و زو نشنید / رنجخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از عطاش خون میگشت / جود او آتش و کفش مجمر
آفرین بر کفش که شجر است / که گلش نعمت و جاه ثمر
رند هیچ بی مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش کی لقمه است / همه نیک اختری در او مضمر
صفت خلق و یکی معنی است / که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا بروید باب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای / همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد باد دلش / تا زمین است سبز باد سرش

مجمر / جای آتش
مفخر / فخر کردن
[illegible]

جلال

جانش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بعدل و هنر

اگر به تیر از کینش جای یابد تیر / چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر زره شود باد بر هوای لطیف / چنین که برد زره باد با صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن لطیف طبع از آن است / چرا برآید جوشن همی کی وی علیه
ز راز فراق صبا خو گرفتی و رزر و تحسن / رخان ز دشمن بر گسسته و خونابه عصیر
چو خوشنده است سرشک ز ران نشده خون / که زر ز صبوت پرشنده است نا شده غدیر
ز راز پیری تر مرده تره گشته روست / جوان و تازه و روشن است دل بر
همی دولت عالی این ملت حق / که زر طاعت عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل آنچه بر تو نشنیدستی / نیافرید او را نیافرید نظیر
بلوح بر چو قلم رفت از آنچه اندر سر / همی نشست و همی گفت مدح و بصر
همیشه مست چهارم سپهر جا گیرند / از آنکه او را چو من بود حسام و سریر

دانش / عقل
تیر / ماه اول زمستان
جوشن / زره
غدیر / گودال آب
عصیر / فشرده انگور
خلد سعیر / بهشت دوزخ
نظیر / مانند
سریر / اورنگ

ببند و هند ز عکس رخ پرستاران / مر ارغوان را نتوان شناختن ز زریر

بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد / برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او بلطیفی بصر برون آرد / چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه از ره عفو و عطا برد بر او / ز یکنگاه غنی گر گناهکار فقیر

خدای سخت قوی گفت بازوی شه را / ز بهر آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر / دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کنه / محرری که کند مدح شاه تحریر

بلفظ دریا گویی گفتش بود معنی / بخواب دولت مبنی ز خش بود تعبیر

نه مر جلالت را جز خصال او علت / نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر

ز سیم روی باکسیر زر کنند همی / ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر

چنان بماند ندیمها که سپید آری / همی برابر ندبیر او رود تقدیر

ببوسه دادن پایش بمدح در عنوان / فزود دود بصر از دیده سود دست دبیر

بزرگ

زیر پس / فرار

بصر / بینا

بقفا / پشت سر

ضرار / گزند

جلالت / بزرگی

خصال / حالت

سیم / نقره

روی / مس

دبیر / نویسنده

بزرگ همتش اندر ستارگان فلک / سخن همی بواسطه پیدا کند همی سفیر

نه قوت حرکاتش همی بسیار است / منجمان نشناسند خیر را ز شریر

همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین / ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر

ز علم او ثریا قاصر است کوه بلند / ز خشم او عرضی لابست چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد و رنجه داد و نور / اجل بدیره شود از روش گرفته بسیر

بدانکه تیر گشاده بدست شاه حمله کند / ز باد حمله بسوفار زر زند بر تیر

قیاس شاه چو ابر و محامدش چو تگرگ / ضمیرها چو صدف شاعری چو بحر غدیر

بجود هر کف او را همی حسد کند ابر / چنان نشسته حسد گشت روی ابر مطیر

گهی که کرد سپاهش ز ماه سیر کند / گهی بچشم نشستن اندر ره بجای عبیر

چنان نبید بشادی مخ اقبال ملک / که آسمان نبود بر مراد شان تقصیر

بجاه و علم و باقبال و فضل و هنر / با من و دین و بعقل و زیب و توقیر

مخالفان را از بیم او همی آرد / چنانکه دم نتوانند زد مگر ز حریر

سفیر / میانجی

اثیر / کهنه

سوفار / پره تیر

مطیر / بارنده

غضیر / آزاری

برنج ازو بدل آب زو شدست قمر بچید مور و منک دروغ و زرایی

ز بسکه بیند پیکان روز شکار بگور زرین کشته است دیده بجر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر همی بروید شعرا زبر اکنده شعر

جگر شکافته هنگام زخم شمشیر بطبع شیر شکر شیر شد بداده بشیر

همیشه مرکب او عالیست بر چرخ کا همی خورد حرکات سپهر ازو تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد نبود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن بر نعل زاید ستیغ فزون بدخواه چونانکه سنگ از بجر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد ز همرکان همایون تفتح فرخنده بدر

جهان بزرگ بچه گرمیند گان داری ز بهر آنکه بمانند آنکه مانده بکر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش رز گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان نعمت او اگر چه هست او بیش از این جهان حقیر

منقش

منقش عالی فردوس کردار نه فرخار و همه پر نقش فرخار

هوایش از طلعت ماهان پر از نور زمینش از بوسه شاهان پر آثار

نباتی اندرو گرد خط خوبان بگرد عارض و رخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و دارند گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهره و غمزه نقاشند و جادو ز رنگ و بوی بر از زند عطار

شب سی گشته شان بر روز معدن گل نورسته شان از غالیه بار

گهی اندر کشد لاله بسنبل گهی سنبل نهد بر لاله ابار

از ایشان هر یکی همچون درختی که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت آذر چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را کمر شمشیر زرین دره یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیده عشاق ماند چکیده بر رخ زرین زنگار

دوانش مسبان ها روکو هر دانه نار

فردوس: بهشت
خار: صربن
غالیه: عطر
نار: میوه
پیکار: جنگ
تیمار: غصه

صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوه در شکفته زعفران زار
ببرق آراسته میغ اندود آن | بکرد موج دریا شعله نار

میغ ابر

چو مارانند خرطوم از بد و نیک | بود زرین بشیزه بر تن مار
ز زخم پای ایشان کوه دشت است | ز زخم سنگ دشت شد غار

زنار انسر؟

بهیجا میغ رنگ شیغ دندان | بصحرا کوه جسم باد رفتار
چه حاجت این بحر میدان سلطان | خداوند زمانه شاه سیار؟

هیجا جنگ

همین دولت و دین را نکهبان | امین ملت و بر ملک سالار
زمان را مایه نیکی و رحمت | زمین را سایه اقبال دادار

دادار خدا

ز عشق جود مایل سوی سایل | ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش شالست؟ | سخاوت را کف رادش نمودار

راد بخشنده

جهانداری بر و کشته است روشن | جوانمردی از و کشته پدیدار
جهان جهر و نیار ست ازیرا | که نام اوست نقش چهر دینار

نماند ار جهان گویا زبانی | بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم و شاه آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار

معار؟ منزل آن؟

وگر گوئی که کف شاه و دریا | دو ره باشد یک منزل بتکرار
بود در حمله مردان او را | بکو رسته نا بسته دیوار

عدو دشمن

بود در حزم بد خواهان او را | بکیسان کشته نا کشته بر کار
کسی کو تیغ او بیند در ینه | بجشم اندر بکردد دیدش افکار

خدنگ تیر

همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای باز زار آید در انهار

عجب کبر

اگرچه گنج را مقدار رنج است | برنج او ندارد گنج مقدار
بیازارد عدو را پشت و سینه | چو بکشاید خدنگ شیر اوبار
بسا لشکر گشا کاید بر زمش | ز عجب اسا گرفته کار دشوار
سلاحش بر و لشکر بکرانه | سپاهش بجد و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاک پر نور   ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزمش بند کالش بر قضا چو   ز سم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آرسته تن   میان رزمکار آسوده کار
از ایشان هر یکی ببری بلاجوی   بشمشیر شان ابری بلابار
چو روی پادشه دید از هیبت او   هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کالش اندر باد آذر   میان چشمش اندر ابر آذار
بجای روی سوی رزم پشتش   بجای عقلش اندر مغز مسمار
چو تشنه ابر او از بیم و از رنج   هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی   فرو از قدر تو قانون افکار
جهان دانی تو سر خلق گوئی   بر اندیشه توئی واقف بر اسرار
اگر کفشی بودی بحجت   نبودی فضل مردم را بگفتار
تو ای شاه از جنس مردمانی   بود یاقوت نیز از جنس احجار

قار: سیاهی
مسمار: میخ
افکار: فکرها
احجار: [illegible]

همی تا بر فلک برجی ست باد   بجنبد بر زمین کهسار و جتبار
هوا از ابر نم بیند ز دریا   زمین را مایه بخشد از امطار
همیشه عید بادت روز نو روز   همی تا تازه باشد عید مختار

جتبار: رونده
امطار: بارانها

بدان ماند که یزدان کرو کر   جهان نو برآورده هست دیگر
چو گشتم سرو او باز سپید و چستن   چو گشتم اصل او پر نقش و با فر
به نقش این نباشد جز بکشمیر   به سرو این نباشد جز بکشمر
بدو اندر بیابانی صنع ایزد   هلال آذری و نقش آذر
شکسته خورده بر شمشاد و سنبل   فشانده پشت بر کافور عنبر
مغلفل غالیه بر سیم نقره   مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون پری و روزشر   ز تیره شب نهاده بر سر افسر
چو بینی قدر ایشان را تو گوئی   همی مشت آورد بر معصفر

کرو کر: جهان
فر: زینت

احمر: سرخ

فروزان حلیهٔ زرّین کمرشان — ز خنجرهای بیجاده و پای احمر

چنان باید که پنداری بآتش — زبانه بر زد از بیجاده مجمر

بیجاده: مرجان

گرفته گرزها زرّین و سیمین — مخالف رنگ و یکسان پیکر

یکی همچون تن دلداده عاشق — یکی چون ساعد معشوق دلبر

ساعد: بازو

نصف زنگه صافی برانند — نصف زنگه شیرین عنبر

کسری: نام شاه عجم

بیک اندرون ماه است چندان — ستاره هست بر چرخ مدوّر

بدانه کاخ ورا منظر ولیکن — ز پیلان ساختش بر کاخ منظر

بحر: دریا

چو تخت کسری اندر نقش دیبا — چو تاج قیصر اندر زرّ و زیور

چو از زر گوهر شد موج دریا — که زیر موج دریا بود گوهر

گردون: آسمان

حبابی بر یکی دریا که بودی — همی گردد همی چون شد مدوّر

خور: ستاره

چه بحری کاتش تیز است موجش — چو گردونی که زیر خش خور

چه چیز است این جهان بود که گر هست — ز پیروزی از دولت مصوّر

بگرمیدان سلطان معظّم — خداوند زمین شاه مظفّر

یمین دولت و خورشید رحمت — امین ملت و جمشید مفخر

معزّ آمد جوان مردی که بی او — نشد کس را جوان مردی میسّر

خرد: عقل

ز بهران خسرو را دید شوان — که اندر لفظهای اوست مضمر

محمد را بدین گیتی و خیرات — بدان گیتی و با این و برابر

لوا: علم

بدین گیتی کف محمود جانش — بدان گیتی لوای حمد و کوثر

پرنیان: حریر

بدین یکمیست کارام است امروز — بدان هم نیک باشد روز محشر

ردا: عبا

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی — بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرنیان بر نیزه او — ردای خویش بربستی پیمبر

شده از مدح او چون نافه آهو — دهان شاعران پر مشک اذفر

از آن شادی که بیند خلعت او — مشرق روز باشد نور گستر

وزان غم کش ببیند زرد گردد — بهنگام فرو رفتن بخاور

زورق باده گیرد شاه که گاه	روید گل بزم و مجلس اندر	
بصورت زار زوی دست او	همی که گل شود که زورق اندر	زورق / کشتی
چو زرگر نام او بر زر نویسد	نویسد زر ز شادی دست زرگر	
بساید پیش او چون بار باشد	بساط از بوسهٔ شاهان کشور	بساط / فرش
لب معشوق شاهان هست گویی	بساط شهریار زنده پرور	
مبارز چون ببیند حملهٔ او	بدان ساعت دهد مغفر بمعجر	مغفر / خود
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت	مر او را به بود معجر ز مغفر	معجر / چادر زنان
ایا شاهی که بی نام تو باشد	زمانه ناقص و دولت مبتر	
چنان کردی زمین دشمنان را	که نارد نخششان جز سیم نوبر	سیم
رمانیس ار بت او روی با تش	ز روم اکنون چلیپ او ربا تش	برهمن
زمین هند را چندی بسر برد	زمین روم را یک چند بسپر	
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای	بماه سرو قد زلف چنبر	

بدان در گش ز گیسو چتر خالش	بپا و نیز از دیگر سو تاج قیصر	قیصر / پادشاهان
از آن چه ماندت اندر گریبان	که فضلت بود نزدیکش معتبر	
توانستی بجای خویش بودن	نه عاجز بود از این نه مضطر	مضطر / بیقرار شده
ولیکن خواست کاندر خدمت تو	همی یکچند بنشیند مجاور	
همی داند که چون ملک از تو باشد	بود باقی بر او جاهش قوی تر	مجاور / مقیم
بنور شمع کی خرسند باشد	کسی کاگه شد از خورشید انور	انور / روشن تر
بیاراید بنام و کنیت تو	خطیب بصره و بغداد منبر	
همی تا بر قضای نیک و بد	نگردد حکم یزدانی متغیر	متغیر / تغیر پذیرنده
جهاندار و جهان بخش و جهان خور	جهان گیر و جهاندار و جهان خور	

چنین نماید شمشیر خسروان آثار	چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار	آثار / ج اثر
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان	که هست راستر از نامه تیغ او بسیار	

بدان

بیگار
جنگ

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد — رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر — نه فال گوی بکار آیدش نه کنداوار

اخترگر
منجم

رود چنانکه خداوند شرق رفت پریر — زمانه گشته مراد او را دلیل و ازبار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم — هوا چو آتش گرداند رو بجای زرار

ز تفشه
گرم

ز تف بروز بجوشش آب در جیحون — بشب ز پشه درو بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او — نه پشه بود نه گرما نه زین هیچ آزار

آموی
نام رودیست
در ترکستان

فرو گذشت بآموی شهریار جهان — بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز روشن او — مصاف لشکر او همچو کوه و قف نهار

چاوشر
سردار

همه زمین شده از روی پیلگان کشمیر — همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

اوبار
خورنده

زمین ز آموی زمان فراز و نشیب — نه توده توده سر و کوه راه و قتار
بدید چهره الماس رنگ شمشیر — درین دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد اوبار شد بجیحون بر — بر آنکسی که برست از نهنگ جان اوبار

بر آب غرقه شدند چون فرعون — چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار

افسار
فراری

فراخ جیحون گویی شدند زبسکه درو — کلاه و ترکش و زین بود جامه و افسار
کسی که زنده بماند هست از ایشان — اگرچه هست درستست هست چون بیمار

تیمار

ازین سپس بدل بانگ و نعره در جیحون — نخواهد آمد جز های های ناله زار

زنهار
والا

بغرش اندر تیغ است اگر بود چشمه — بجنبش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بخواب ببیند خیال او از بار — گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اقار
جادهها

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر — اگر گنه کند او وخ بودش استغفار

ارزن
خیمه

وگر سوال کند گوید السوار ارن — وگر جواب دهد گوید الملک زنهار

سنگ
بار

ور از سران گویی گرفت چندانی — که سنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان — بهر رهی بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گویی که برگرفت زر و گنج — سخن بماند و عاجز شود در و گفتار
بدرجها گهرست و بتختها دیبا — بگنجها درمست و بشکها دینار

قیاس گیرند اندر قیاس سیم سفید / شمار گیرند اندر شمار زر عیار

ز عکس جامهٔ زرین هوا چو باغ ارم / زمین ز تودهٔ یاقوت سرخ چون گلزار

ز توده نافهٔ مسک و شمامه کافور

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر / سلاح نقره پر چهره کان گلرخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ازو / ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربیت گرگنج و شهر و برزن او / مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است / چنان کجا صفت روشنی نصیب بهار

نصیب شاه جهان باد غزو و نصرت و فتح / نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین / بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

توده: انباشته
قرمطی: نام جماعتی از کفار
نهار: روز
غزو: جهاد

چگونه برخورم از وصل آن دلبر / که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق / بدین جهان نبود کار ازین محال‌تر

ازانکه

از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد / چو داد دل نتوان جز ره تیر از آن

ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم / وصال باشد با او مرا بحیله مگر

شدم بصورت چنبر چو زلف او دیگر / بصورت رسن و اصل از رسن عنبر

نگر مرا گذرت هست در مثل گر نه / اگرچه دیر بود بگذری سوی حیدر

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن / چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر

ستاره سیر خوب سرا ابو یعقوب / که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دین / بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش همه وقت فر ایزدی / همی درفشد بادا فرین آن منظر

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست / گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که چو دیده خطر بی حزم / از آرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او / بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو زبانم و بوید خوش / از آن چو آن خوش‌تر که مشک بر مجمر

حیلت: مکر
نعت: مدح
ظفر: فتح
مجمر: مجمع آتش

شده بهت رای بدیع و لطایف طبع تر | بروشنی مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم | سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که هستیش مستی | و یا سخای تو بحری که هستیش معبر
دو کار سخت شگفت آمد او فتاد و بود مرا | کز آن دو کار ز بیم خزر بند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا بماند استم | کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر
من چنان بود اندر نهفت صورت حال | که میر بسته شد از بنده و سخن گستر
گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین | بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام | هزار رستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه وحشتم آمد دیگر نگفتم شعر | برسم خویش و بحد نبشت نیامد اندر
دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا | بود که شاه سوی بلخ شد همی تسفیر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی | بجشنها و بنائی بوقت خوش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر حشمت من | همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر

سفینه: کشتی
قطب: مرکز
نژند: محزون
نفرین: نهان
اختر: ستاره
شد: محفوظ شد

اگر

اگر بخواستی و رسم من نکردی کم | مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل | که تو نکردی از کار نابسند حذر
گناه تو کنی و هم تو کنی خشم | پس این قضای بد و مست باشد از تو مگر
بگفتم این چه حدیث است گفته این آنرا | و گر بگویم بر پرس از کسی دیگر
چو باز رفت تو عبد الملک مرا امسال | بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
چو آتش آتش بر زد و دل مرا بدماغ | ز دیده کام گفتی برون دمید شرر
اگر بگفتم این شعر جز بنام تو من | بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو مزور کند حدیث کسان | دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد | بفضل تو اند میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من رود بحشر
زبان من شل ابر و شعر من مطر است | چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
سخن شناس لمس و شعر من گل او | گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

رسم: مواجب
نشر: سفینه
داور: حاکم
مطر: باران

مرا نباشد دشوار شاعری کردن | که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر
سخن توانم گفت اندر و که در دل او | بیافرید خدای جهان فضل بشر
بنام تو بتوانم سخن طراز بدن | که فضل لست جهان از ایادیات سپهر
فضایل تو چو ابر است و من صدف که از او | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا مدیح توان گفت کز یک آغشته | مرا فزون ز ابیاتست صد هزار گهر
تو برتری ز معانی و هر چه ما گویم | که هست خاطر ما زیر بر زر و زبر
اسیر هر که بود پیش تو همی گو شد | که خوب گوید و زشتی بکنز دوار
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو رسید اینکه همی سخن گوید | بفضل کن تو قبول او منکر
همیشه تا که خورشید روشن است و بلند | چو روز روشن باش و بلند همچو خور

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر | رسم تهنیت عید از آفرین امیر

طراز بدن: آراستن
زبر: بالا
خور: آفتاب
آفرین: مدح

خدایگانا

خدایگانی کز قوت خرد دل او | بدست طبع نبوده است هیچ گونه اثر
ببین دولت خواندش این چگونه بود | که دست دولت بر وی نهشت و هست خبر
امین ملت خواندش اینکه حافظ اوست | همیشه حافظ این به هر چه خواهی گیر
موفق است بفکرت کز آسمان روان | جهان براند نقد بر گو کنند بدیر
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه | موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خورد خدای آفرید و آنچه خدای | بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر
ز خیر همت او را هزار ارزش است | ز زیر بار زری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر | همی نماید فعل و همی کند تاثیر
ثنات گفتم و گفتم بصرف نحو بحکم | در و بلفظ و معانیش را کنم تفسیر
بغور باشد و کم گشت در خوبی او | کلام او هر چه برو اندر از قلیل و کثیر
کنی سوال که توفیر چیست خدا و | بحق رسیدن باشد هرانه توفیر
بر سر نجد است از او توفیر است | که هر که باند ز توفیر ماند در تقصیر

مشیر: اشاره کننده
صغیر: کوچک
نحو: نسخ
تفسیر: بیان
توفیر: زیاده ساختن

چو دید دشمن بگذاردش که پیش آید   ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر
چنان بود بعد تیرهای او گوئی   بجای پیکان دارند دیدهای بصیر
هر آنچه کرد و کند دشمنش غنیمت اوست   هزار دیده چه ارزد بخندد او بحقیر
نو ربابد کس از بزرگ همت او   که همتش ز بزرگی نگنجد اندر زیر
مگر صلابتش از معجزات داوود است   که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان بود به همه کار عزم او گوئی   ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر پوشد از بار مدح شاه جهان   حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم از حرص آفرین قلم   همی سراید گوئی همان سخن بصریر
ضعیف باشد در خدمتش قوی گردد   هلال باشد و بی شک شده است بدر منیر
نبود جود کجا رای دست او باشد   چه چشم دارد فلک آفتاب بدر منیر
همیشه تا ز نفر او نفیر دارد گهر   کس از نشاط و فزونی نبود قید نفیر
نسود خیدان در تاختن چنای خدنگ   که بی منازع دارند بدکاشنگر

بصیر / بینا
حقیر / سهل
دیرجو تر / حفظ دارد از نقصان
عزم / همت
صریر / صدای قلم
هلال / ماه در شب اول
نفر / جمع کثیر
نفیر / ناله

خدای

خدای فایده مهرش اندر آب نهاد   گز آب زنده بود خلق و نیست راه گریز
اگرچه قوت شیر است بد سگال گریزا   ز بیم او نبود جز بعادت تحجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم   بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد با جفا نباید کرد   بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع دستگاه خبر   چو خواب نیکو بود نصیب و التعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند   طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
زهی که وصف صبور و نیک بد سیری   نه بار چو بدهر گرنه زار وار زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد   چنانکه هست از او دین و ملک را تشهیر
مراد حاصل و دولت قرین و کار بکام   فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

گرنه مشک است از چه شد زلف یار   مشکبوی و مشک رنگ و مشکبار
ور دل ما راست او خود چرا شد   ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار

گریز / چاره
تزویر / سفار
اکسیر / کیمیا
جرگه / جمله
نصیر / یاور
شد / بیخبر

کوژ
خمیده

ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
ور نه می‌خوار است چشمش چند باشد پرخمار

ماهتاب است آن بناگوش و خطش سنبل بر او
آفتاب است آن رخ و بالاش سرو جویبار

بار
میوه

هیچکس دیده است ماهی کاندر او سبزه دمید
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار

از سوی تو دیگ زلفش تا بجاوی جعد او
استبین بر مشک تا بازی ز پی در عنبر کنار

استوار
یقین

سرخی از خون تکلمه سرگزخیان گز تار زر
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زنار
اخگر

زانکه من دارم دل پرخون او روی است رخ
زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار

او و من هر دو همی نازیم و نازش من به اوست
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

کبار
بزرگان

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد
آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

تا ببیند و یا کشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همی شاهی این چار کار

خواسته
زر و جواهر

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان
نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کردگار

نام
غلاف خنجر

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نیام
تیر او هرگز نخواهد جز به چشم سوار

زرنشر
...

نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک
تیغ او شیرست و مغز جنگجویان مرغزار

حرب
جنگ

جز زبان خسروی نگوید ثنایش او هنگام حرب
جز دهان خسروی نخورد ثنایش او هنگام بار

اندهان جهان تو دگو شاه او نشنید زمین
وان زبان گو با تو دگر شاه جو نیند بهار

زنهار
امان

در هوای باغ او بوی بهشت از نسیم
در زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار

بدسگال
بدخواه

زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار

کم
نقصان

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد بخت
پادشاهی ایمچو وی است فخر را عیب و عار

ور چه از طبع بد بر دو به بود شادی رغم
ور چه از جور تند بر دو به بود زنهار

هر کسی بی او زیادت گیرد و بخیره او
از زیادت سر بسر نقصان بود از فحج خار

کار
...

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان
جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا امسال باشد عمر گویم مدح او
هم بگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من ز ری جود او
جامه‌گون را سعادت بود و فخر نار

سگ او از جان شیرین صورتی گر بایدم | پیش ایزد بر دو خواهم صورتش روز شمار
گر بگویم پیش او کرد کارش بیشتر | سگ او پیش که گویم خبره بیش کرد کار
تا همی گرد و فضول عالم از گشت فلک | که نموزد گاه تیر و گه زمستان گه بهار
شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی | تیغ تیز و امر نافذ باد و تن و دل استوار
تاجداران جهان پیش بساطش خاکگیر | دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

ابا شنیده خبرهای خسروان بخبر | بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر
دروغ زیر خبرهاان و راست زیر عیان | اگر دروغ چه نیکوی راست نیکوتر
اگر ز طلعت گوئی خجسته طلعت او | همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
از آنکه طلعت او سر بسر همه نفع است | بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر
وگر ز نعمت گوئی فزون ز نعمت او | شمار ریگ بیابان و قطره های مطر
که داد پاسخ سایل ز خز او بدره سیم | که داد پاسخ زایر ز خز او بدره زر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او | بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر
هزار مثقال اندر برابر روی شعرا | کسی جز او نبخشاد اندرین جهان گهر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش | بیافته است بتوضیع ازین آن در
شگفتش آمد و شادی نمود و گر ز فخر | ز روی فخر بگفت این شعر خویش اندر
گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی | کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد | گران خزینه گهی زرد چهره و لاغر
نه شاعری که فدایش ز رنج خدمت بود | نه بر هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین سبب در عالیش مجمع شعراست | اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر
وگر شجاعت گوئی چو او نه عمرو بود | نه عمرو بود و نه معن نه مالک اشتر
پدر گر او ل نابد و فخر پروانی | بچشم خویش بدید اندران بر و بر
بزندگانی خویشش بجز دی منشاه | بتخت ملک بر و پیش او بسیت کمر
چنان بود بدری کش چنین بود فرزند | چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو سپاه | همه سراسر آهن سنان و زره
زگرد ایشان چون شب هوای تیره‌گون | ز صف ایشان چو کوه دشت پهناور
دو لیست پیل دران دشت برنجی | بزیر پای در آورده گرد گرد حجر
چو هر یک پیش بد مرد جلد نگار | چو حلقه گرد او صف سوار لشکر
بجمله ملک شرق آن سپاه قوی | چو کرده گرد پراکنده ضعیف چو ذر
بجنگ مرو که از او زکینه ما در ری | رسی نبود و نه شهری کز او نبود خبر
نه زان صفت که بوهم اندران جنگ تابانی | نه زان بعد و که برنج اندر این سپاه عم
ز مرد و مرکبشان چشم روشن کور | ز بانگ مرکبشان گوش چرخ کر
چو آبگیر شده روی آب و رنگ | سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه ایشان چو لشکر یاجوج | سلاح محکم ایشان چو سد سکندر
زمانه رو و فلک را همی بکس ننمود | کهنه مردی از ایشان کبر و عجب نظر
گشاده گردن و گسترده کین و چنگ | دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

سنان: نیزه
سنگ: حجر
ذر: مورچه
آبگیر: دریاچه
چسبیده: نگار

چنان

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود | که بدسگال و گر خواست کرد کار دگر
بکند حمله شاه زمانه‌شان از بیخ | چنانکه مرسه قوم عاد را صرصر
گروه ایشان از دست شاه گسسته شد | سپاه ایشان لشکر گروه بی‌نشان اثر
گروه کرده بکر جنگ سیستان کو | از او کرانه گرفتند بکره بصحبه
چو ماه سرخی رنج برد لشکر او | که تا تجدد خراسان بشاه از بن لشکر
نه زان سپاه از او چیری گرفت بجنگ | نه زان بزرگان کس بر خلاف ساق ظفر
نبرده بود بران شهر هیچکس را دست | نه وقت سام نریمان و وقت رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود | از آنکه چیره نشد هیچکس بر او بهنر
بدشت او نتوان کام زد ز مار صلیب | بشهر او نتوان جست خوش ز بیم عوض
گر اندرو ره یابی تو سر جوئی و تیغ | ور اندرو چو کاری سنان برآرد بر
بنای باره و روی متعرو آهن روی | کشیده پیکر چون به برج دو پیکر
چو مرد برسر دیوار او همی رفتی | تو گفتی که گرفته است در مجره مقر

صرصر: باد
جرگا: فوج و حلقه
کام: قدم
برج دو پیکر
برج جوزا
مجره: کهکشان

رکاب عالی چون سوی او کشید ز راه — چنانش کرد که از محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بجای پای درنگ — خلف گرفته و آن مملکت زبر و زبر
وز از بساط لهاکور عجب فرو ماندی — که شاه ایران انجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درشتش چو تودهای خدنگ — بسان عالم منزل که اندر و کشور
اگرش گرگ بدرد و بریزدش چنگال — ورش عقاب گذارد بیفکند شهپر
نبات بجانش تو گفتی که گرگ ماند نی — گره گره شده و خارها بر و نشتر
برون گذشته بود شاه شهریار چو باد — بزور دین و بازار مذهب اذر
گرفت ملک برای گنج خانه او — ز خون لشکر او کرد دشت چنگ اشتر
چنانش کرد خداوند خسروان زمین — که نام او بجهان گشته بهتر از قیصر
شنیده خبر شاه هندوان چیپال — که از سپهر زمینش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — حجر نبود بروی زمین برو نه مدر
بدین صفت سپهی بود و شست بنخجر — بدست افشان شمشیرها چو صبح سحر

درنگ: زیست
لهاکور: جائی است از ترکستان
اذر: سعر محرسا
خنجر: بکمر
جنگ: و زاری
قیصر: کرامی
مدر: کلوخ

بدانجا که

چو دود تیره دو انبش ز بانه زبان — تو گفتی انکه پراکنده شد بدست سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت زرشان — به حمله پراکنده جمع آن محشر
سپاه تا شده انجا بدان زمان از نور — نه مانده بود سواری نه شاه نه چاکر
حکایت سفر مولتان همی دانی — و گر ندانی تاج الفتوح پیش آور
اگر ز حمله فریدون گذشت فتح چنین — بشاهنامه بر آن حکایتست بسم
همه درست بود تا درست نیز بود — تو تا درست ندانی سخن مکن باور
ازان سپس که دو ره وهم راند بابا آب — وزان سپس که بران بادرا نبود عبر
بمولتان شده و در ره دو بیست قلعه بکند — که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
ملاد و بتکده‌هاشان بکند و دو سو خست همه — ببرد باد همی تودهای خاکستر
نه قلعه ماند که تا کشت و نه کنیسه نه بزد — نه قرمطی که بکشت و نه کبر و نه کافر
چو باز گشت بیک تاختن بغزنین شه — ازانکه بود خراسان ز ترکها مضطر

سقر: دوزخ
بصر: بینایی
حصه
باب: انتها
توده: تل
بتخانه: جای ارزن

سیاست
انتقام

کشید تیغ سیاست بکینه لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون عدل و نظر
ز میمنه بسوی میسره براند ملک — فکند هر همه را اسب نگون بدان مختصر
سپه ز راه بیابان ز راه بیرون گه — بدان رهی که رود و ضبی اندر و بحذر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز — به تیغهاشان بر حلق حلقه خنجر
نبود هرگز جز نو اندر و ساکر — نبود هرگز جز غول کس در او رهبر
نه مرد رفت بشش روز را ره او نشد — نبود بر لب جیحون هزار گو به عشر
نه یک سوار بهستا و بلکه صد هزار سوار — بدین گواه منست انکه در حرب کبر
ز چین و ماچین بگرو ته تا لب جیحون — ز ترک و تاجک و زر رکمان عرصه حد
چو ایلک و چه طغان و چه خاقان واره مسر — بیامدند شدند جلکجوی چون عشر
سرشته تن بسان از حرب و طعنا تید — بحمله کرده جگر کرده چشمشان نسپهر
سواران شان بپشت بر چنان نهد — کجا برود بر تیغ کوهسار بحجر
بگیتی اندر گفتی نماند مردی یک — که به بحسن این فرصت حاضر اسب اندر

مسیر
جابجا

عسر
حج عرض

عنصر
حصه بود و حد

تندر
رعد

بهار

ستنده
نگار

بحرب گفت ازو راستی پسنده تو — نه یار باید ما را نه نیزه و خنجرها
چو نیز گشت بحمله عنان شاه عجم — نماند یکتن از آن قوم چون بتیغ مضر
هنوز چیر ملک شان شکسته در عرصه است — بدان و ستیم او و بحمله تعلقین
بیامدند فرو خسته بر گرده میان — ز بندشان فرو خسته بر کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و گسسته سپید — شکسته تیغ و شنیده دل و فکنده سپر
گرسنه‌مندان ران و سنان بلخ هنوز — همی گشتند سر و پای کشته در در
هم اندرین کمین حرب کرد رفت سپید — بحرب کوره و تاراج گبرکان کبه
بشب گشاده بر اسب رام ها حشر — ز تیغ سیل براند اندر آن طلا و گور
گرفتن سپیر سوری و کشتن غور — بر آنبه بتوان کرد در سخن مضمر
بهفت کشور هر کس که گوش او بشنوات — خبر شنیده بهست از بازی و زر و گهر
ز عکس خون مخالف که شاه ز تیغ بحشت — براند بار هوا ابرش بست و خاک سپهر
برزم رام هیکرد شاه شیر ترا — بگمنبر بد سپهی حق بتیغ حق گستر

ربیع مضر
در حلقه بسته
از عرضها

شمیده
افسرده

زنبر
جرسی جاده
در شهای باران
کوه جمله القاب
بیمانه

گور
بیابان

اسپر
سفید

ازهر
ورن

ازانکه جایکه تیغ هندوان تو گوی / بهار گنگ بکند و بهار را بسپر
بتی که گفته است ابا بس و دو برز کن / خود آمده است و نکرده است نقش آزر اثر
سرش نعره بی بشکند برو همدان / ازان سپس که بدو بود هندوان را مغفر
شنیده که بجگر و برزم او با جیپال / نگاهش اندر زبر گشنده گرز گرد
زمین و لشکر او موج و سیر دریا نرتد / زگرد ایشان گیتی سیاه و از عنبر
همه شده دل و دانش حسام او بهزیمت / نهیب رود بلا فعل ابرهن سکر
بحمله صد و ده پیل با مدار گرفت / چنانکه بود در اقلیم هندوان بسر ور
حدیث شار و حدیث حصار و گرکس عال / بگفت خواهم کار زدی بود خطر
که رانده بود ز شاهان تیغ ز پیل و مال / جز او بدشت هزار اسب سپید بود
برزم لشکر خوارزمیان که لعمه رشد / که این بست تن و طبع ما عجز و عبیر
برنده کو هر شیر نشان تو کهی هست / برو امیه بر دمیده سپهر
همه زمین جگر و کوه صبر صاعقه تیغ / سپهر تاختن و بارگیر ابر سیر

ابقی

رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن غزم / درست رای و بکار آمده تقرّ و نگر
اگر چه بود حشر لشکران و انبار / نمود حشر و شرف بدان حشر محشر
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه / فتاد زلزله اندر مصاف آن لشکر
خیال و شعبده جادوان فرعون بست / تو گفتی آن سپه مع دیگر آنند در
عصای موسی تیغ فلک پرستان زن / چو اژدها شده و باز کرده همین ز فر
بجای و هم یکی بسته بوده در لشکر / بجای دیده یکی بسته بود در مجمر
یکی بدندان پیکان همی کشید از سب / یکی بدست همی کند خنجر از حنجر
بدان بار همانا که موج حن عدو / بسا لهاش تیغند ز دشت و از کرد
در آن گروه که آن جنگ دیدم آن اقلیم / پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر
هنوز لشکر ما را ز خون و از آن شان / کم است زان لعل است و تیغ ها احمر
از آن غنیمت کاورد شهریار عجم / کسی درست نداند جز ایزد داور
سلاح یک سر سها و ماند بد شود / سرای گشته به و هیچ لعبت زر

ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیدهٔ عقل — ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر

نه نیز چندان تحفه بخرد از بغداد — نه نیز چندان دیبا بخرد از ششتر

ز بس اسیر که در جام کرده شاه [illegible] — بدان زمین به همانا که زنده ماند نفر

قطار ایشان خود چون بلیغ [illegible] — سری بکالف و دیگر بلشکر و بگر

ز هندوان که اسیر بد از اندیار [illegible] — نبستشان در بنگست حال ده کشور

از آب جیلم از آنروی کالنجر [illegible] — خزینهٔ ملکان بود در [illegible] مضمر

یکی حصاری کز بر جهاد و کنگره‌اش — نبود هیچ میانه ز گنبد اخضر

بگردش اندر دریای سبز موج زنان — ز نام او همه غنیا در جهان شده تر

نبود راه و نبود کس بگرد [illegible] — نهاد یک تنه بر کوه تیغ راه گذر

بساعتی بستد خسروان حصار بجنگ — فگند از آتش در زیر کافران بستر

خدای داند کانجا چه برگرفت از گنج — ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور

فزون از آن نبود ریگ در بیابانها — که پیش شاه جهان بود نوده گوهر

بجای خیمه‌شان زر نهاد بر اشتر — بجای موکب گوهر نهاد بر استر

بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم — ز سیم خام و چو شخانه نگار و صور

کهن شده است بغزنین فگنده در میدان — دهل شده بر و خود و دهل زمان [illegible]

ز قلعه‌های دگر کو یکان یکان گویم — شود دراز نیاید بعمر نوح بشر

چو او بیان کرد همه جادو و بد مردم — وز ایجوی نیز [illegible]

سخن سباره بود حصن دیده [illegible] — سرایش پیلادن [illegible] به بر

ز هر یکی که ازین قلعه‌ها سخن گویی — بشرح آن نتوان کرد پیچ و شش دفتر

ور استوار نداری بخوان [illegible] — که منهاش چو عقد است و نثر جهان گستر

گشاده شاه خراسان همه زبهر خدای — چنین بکرد ملیتی کس از شمار [illegible]

جبست رهگذر و بود هیچ کفر نکند — بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

نخست از این همه کافرستان که کار وی کرد — بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

اگر چه مفخر او هست در زمانه بزرگ — ز مفخرش بهنرها بزرگتر منظر

هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد — بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

چو این همه بکنی آن زمان بفضل درو — بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر

اگر مجلس دستوری بکی بود چه ثواب — باسب تازی هر کو چگونه باید خر

بلی بنی همه باشد بنی ملک از وی — یکیست صوره اخلاص و دیگر آیه صور

چو شب سیاهی گیرد و قمر بگوید — بروز تیره شود گرچه روشن است قمر

چو چوب گوید من هیچ عود و تر — بداند آنکه کاتش نهند و مجمر

چهار طبع بسی داری ملکی از تن گرت — محل خاک نباشد برابر آذر

میان زاغ سیاه و میان باز سپید — شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر

چو باز گفت همی زاغ را که هیچ بار آنم — که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدگر

جواب داد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من و تو مباینست دگر

خورند از آنکه بماند ز من ملوک هنر — تو از پلیدی مردار رکنی از غنر

مرا نشست بدست و در و سرای سنت — ترا نشست بود زانه سعوران در

حج صبر

زاغ مجمر

ملک / پاکسازان

زر حقیقت مرا زنگ و زنگ نور عذاب — که من رجال زمعروفم تو از منکر

ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیرست و میل شر سوی شر

اگر تو خویشتن اندر خیال من آری — همی فسوس تو بر خویشتن کنی آور

بدین جهان که تواند چو شاه بود بفضل و هنر — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر

خدایگانی و آزادگی و لب و دو دین — بزرگوار بدو گشت چون شجر بشمر

همیشه تا همه وقت خلق عالم از — بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر

بقای شاه جهان باد و عز و دولت

دلش براحتش و دستش بباده و ساغر

چهار پای کش پیکر از نسیم بهار — نگار کرد نگارنده چونه نگار

جهنده که بسی برق از و برود رفتن — رونده که همی باد ازو برد رفتار

بیاد ماند کس باد دیده در بنا — بابر ماند و کس ابر دیده بین بار

دیگر / بنجرنه

ثمر / میوه

ابرنشر / طرب

پیکر / جسم / تصویر / نقش

بکوه ماند و هر دم بدو گذارد کوه — بردمی که شگفتست کوه کوه گذار
چو بشنوی سر بانگ بر فرو داید — چو بنگری بر بسد بر کجا بود بسیار
چو چرخ گرد و بسیر و نبود در بسیار — بار ماند و اندر رهید بدین مار
کی ار شبیب بسوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان رسد بنجار
بپای پست کشد گر کشیده گردد سر — بدست رخنه کند پای پیلین دیوار
ز راستی که بگردد همی که ما مورد — گمان بری که بود دست و پای او در کار
جواب جوشان باشد که دست خواجه — چو مرغ گردد چون رفت بایدش هموار
سپهر وار بگرد و هنر همی گردد — سپهر باشد اسبی کش اقبال سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست — که یک نمایش فرهنگ اوست شش هزار
نهان او را بپوست رهی نگرد — امیدوار ابر و روز همی کنار
براستی برسد هر کش او رسد فرمان — ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار

شبیب / سربالا
فراز / سربالا
سپهر / آسمان
وشند / عقد گوهر
کم کاستی

خرد بدانش او رستگاری ارزد — هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او — سخن چگونه گرامی شدست و خوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه جهان هست تیغ گوهردار
تموز به زبهار هست تیغ ترش را — بتف باد تموز اندرست رنگ بهار
سری بر افرازد سری بدار — اگرچه گوهرش آگاه نی افروزد
نه او ز خواب و ز بیداری گشت دید — روان مردم خفته است و بخت او بیدار
خدایگانا آنجا که هست ترا — ز نیکی که ترا هست باش برخوردار
همه جهان را حسب مر تو را ستاو — همه جهان را گفت مر ترا گردار
زار روی زریش بشانش بود — همی بنجاگ و بسنگ اندرو فکندها
جهانبان همه انبار جار بگسد — شنوده خوی تو از آفرین بنه بار
شماره گر بباید کرانه گردون — کرا هنر تو نباید او شمار
بزرم خیدان بی که کس نخواید — برزم خیدان نیستی که رسی بنگار

تشنه سپر / مح
افسر / تاج
روده / جان
کرانه / آخر
بگار / ...

دشوار
سخن

چو آن کسی که نه از تو بود دست حسد ... چه کار کیش رفرماندهی و چه بیکار
تویی که دست خویش تست گردون ... تو آنکه گنج تو دارد بدست گنج گذار
تو آنکه باد تو آسان کند همی مرده ... تو آنکه باد تو آسان کند همی دشوار
زگرد اسب تو تیره شود سپیده روز ... ز تا حنجت سپید شد سپیدی شب تار
بمهر جان فزای و بکینه جان انجام ... بدست جان اگر و زخشم جان او بار

تیمار
رنج

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی ... برامش تو زگیتی برون شدی تیمار
اگر نبرد تو را کوه جانور گردد ... وگر کشش جان زا امن شود همه وار

رامش
طرب

جدا کنی بسر تیغ سند او از بند ... جدا کنی بسر نیزه بود او از تار
همیشه تا که بچپس نگار و بار بود ... بود نگار هزاران بهار با به چهار

خرد
عقل

هم از خرد تو همی باش کینجور ... هم از هنر تو همی باش برسر ستادار

نوروز فراز آمد و عیدش باثر ... بر یکدگر هر دو زده یک بدگر بر

نوروز

[illegible]

نوروز جهان پرور مانده زده با قتر ... دهقان جهانی و رده و بدش بر
آن ابر بهاری که خورشید روبست ... او روهمی خواهد بستن بسحر بر

[illegible]

بر کوهسار ابر مگر عاشق گشتست ... کز دیده همی قطره چکاند بکمر بر
گویی مگر از خستگی حضرت کمینی ... آبی که بود مانده شتابان بخضر بر
از لاله چو سجاده آهو بیابان ... نخجیر چو پیروزه زسبزه بکمر بر

[illegible]

تا بار کی سوی ستم شو که بود با ... بشکن شکن زلف بتان را بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ... چون ابر همی زار بگرید بزار بر

[illegible]

بر صورت نقشست همی روی زمین باک ... هر نشیب نگار از پس نقش صور بر
هر نشیب همی بر صورت روان بفشرد ... چون من بثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان ... کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش که فرشته از بر حضرت ... و زگیتی او داغ نهاده بظفر بر
بر وعده هر کس مگر افسوس کند بر ... افسوس کند وعده خسرو بکمر بر

هر روز رسد نامش و هر جا که رسد زود — چون سیر روان هست همیشه بسفر بر

داند خبر او همه کس خویش نه بیند — بسیار عجایبش بفزاید بخبر بر

چونانکه حجر چو هر یاقوت نماید — گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر

دیدش مر او را که بداندیش حسود است — تیغی است که زخمش نبود جز بجگر بر

گرد و سفر از خدمت او روضه رضوان — گرد او صف خلقش فکند دم بسفر بر

ان مسکن او بیکر فضل است که آنجا — هر کو فضلا را بنشاند بدر بر

هر که که کمر بنده توفیق بیابد — بسیار رود بوسه بر آن بند کمر بر

از بر چه نفرماید سخت بنشاند — عرضه کند آنگاه بقضا و بقدر بر

از رنج کسی گنج نخسبست بخوید — در گنج خزینه نکند جز بهنر بر

ترکیب امانت را از رای در گستر — نور هست بچشم اندر و ناجست بسر بر

انجاکه نماند بصر از دیدن خسرو — شاید که نهی فضل عمی را بصر بر

ز انسان نرود آب زبان لا بسوی — چونانکه رود نظم بمدحش بکمر بر

بزرگ

وفاق
دوستی

نیک بخت

هنر
خشم

عمی
کوری

هرگز ضرر دهر مرا از تو نگزاید — گر حرز کند مدحش و خواند بضرر بر

هر جا که رود دشمن او حرف زبانه — از راه گرفته است نشسته بگذر بر

بیرون رود از عالم جهل از ره عقلش — یک نقطه ببخشند بلدان دگر بر

فرزند چو تو باید تا هر چه تا نسبت — دارد به تبار پدر و جد پدر بر

تا سال عجم را شهر بود حکم — چونانکه بود سال عرب را بقمر بر

جاوید بماناد خداوند جهان — بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار — در دست مشک دارم و در دیده لاله زار

با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکبوی — بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

مانده است چون دل من در عشق او اسیر — رخسار او بدار است در زلف تابدار

گردیده است بحلقه و گرد از شبش — تا همچنان که او است بشب گشت بیقرار

سلطان عصر شاه جهان سید ملوک — مسعود فخر عالم و وارث تبار

بلدان
شهرها

تبار
اصل

جاوید
همیشه

برگ
عمر

سید
بزرگ

شد روزگار بسن او زانکه نیکرد | از روزگار خویش خداوند روزگار

تا کامگار گشت بشاهی و خسروی | یکدم نزد نخست برو خشم کامگار

شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی | کز تن بیافرید خداوند پود و تار

بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان | وندر جهد چو ران زنی با لقا بخشم بار

اندر هوا چو باد بپاید در اوج گه | و ز باد او زمین نتواند کشید بار

جسمش سپهر زین قمر و سنگ آفتاب | عزمش عنان و حزم لگام و قضا نگار

کامکار: حکمران — شگفت: عجب

خدایگان خراسان آفتاب کمال | که وقف کرد برو کردگار عز و جلال

یمین دولت و دولت بدو نموده هنر | امین ملت و ملت بدو گرفته جلال

همی خدای بهر بقای دولت او | از آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او به فلک | که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال

بهار خندان از رنگ آن درخت آید | درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

ازان

ازان بهشت تهنیت آید همی بروی قضا | ازان بهشت زمین تهنیت برد زوال

گران عطا که پراکنده داد و جمع شود | ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال

نه آب بحر ز ابر سخای او قطره ایست | نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شاد و تازه گردد دل | چو نام او شکری فرخجسته گردد فال

اگر چه پیش نیاید بجود بحر و جبل | نه پیش آید جبر و قدر بر و زوال

اگر بترک بگاوند مصحف املک | اگر بهند بجویند دخمهٔ جیپال

ز خاک ریزه حروش بر بتی شوند | چنان که گرد زمین اندر او فتد زلزال

ز زخم آن که آگین برید مبارک | ز کام آن فرس با سپر مجهز نعال

بترک جاه کسی مست نا شده غمگین | ببند ناجیتی مست ناشده خطلال

ایا ستاره تابنده و عالم تو قمر | قوام و قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال

بهر کجا خرد است و بهر کجا بسنت | همی ز دانش و کردار تو رسند مثال

هوا که تیر تو بیند در آید شش ویدان | اجل که تیغ تو بیند برآید مش حکال

جبال: کوهها — بحر: دریا — عطا: بخشش — کاو دلان — جهنبه — قمر — ایلک: پادشاه ترکستان — جیپال: پادشاه هند

درنگ را امر تو اند و حشمت حال گرد بهم | شتاب زاب نوا مو حشمت باد انحلال

زبیم تیغ تو تیره بود دل کافر | بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت جهد نیست | کجا سیاست تو هست فتنهٔ دجال

پس اهل ملک ز عطای تو خیره چون گویند | که بس نشان ملالت بود ز کرد ملال

زبس زبس که تو بر خلق رحمتی ریزد | بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همانکه گفت همه فخر شاعران بمن است | ز شعر گویان پرسید بایدش بجدال

اگر بدعوی او شاعران معترض اند | درست گشت و نماند اندرین حدیث جدال

فغان کسی ز جود تو فغان نباید کرد | فغان ز محنت و از رنج باشد و اهوال

همی بگوید گر شاعری مرا بس بود | اگر برایدش از شعر کس بست مقال

نماند گوید ازین بیش جای بیکرا | بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال

نگفت شکر چنین بیکرانه جای گرفت | اگر بگفتی خود چه یافتی اجلال

ز صحبت گر هست گر کفایت خود | کرایه گیر بقدر رسال بحث امول

ابدال: نیکان و بزرگان دین
جدال: نزاع
اهوال: جمع هول
مقال: گفتگو
گیتی: دنیا
بیکرانه: بی حساب

زبس

ز بس که گشت ترا دخل گشت نماید خرج | نه خرج گشادن ملکست فعل تو زافعال

همی بگوید کاندر توان همی بشنوم | که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو ببینم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد ز حجت تو رسته شد ز بند ضلال

نبار رسته بجود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو بوشیدش از زبان سؤال

ملک فریب نهاده بهشت خویشتن را نام | کش از عطای تو ابنا خوب گشت نوال

غلط کند که کس اندر جهان الغیب | رفت وهم نرود بر تو حیلت محال

اگر ز نقیه یابد کسی بداد خبر | فرا نقیه است بر وری جهین متعال

مگر بداند اندازهٔ عطات هستی | که صرفهاش همی بدره گفت و بدره خوال

زمین بسیم تو سیمین کنند چهره | هوا ز زر تو زرین کنند همی بکمال

دو دست خدمت تو باز هست ریکه | یکی عطای تو آید بدره بیش سؤال

سؤال رفتی بیش عطا بدره گنون | همی عطای تو آید بدره بیش سؤال

رفیع
مسیح: عیسی علیه السلام
ابطال: شجاع
ضلال: گمراهی
سربال: جامه
محال
متعال: بلند
عطا: بخشش
بدره: استعمال

نخست گفت که پس از عطا که بستد زر | نکرد بار تقاضای بدره خر حمال
محال باشد سیری نمودن از نعمت | کری بریدن از خدمت تو نیز محال
چو جلوه باید کردن بعجز خدمت تو | بران کسی که جهان سخای اوست عیال
بخاره برنه بتابد فروغ طلعت شمس | بشعر برنه ببارد سرشک ابر زلال
اگر عزیمتی از بهر خدمت تو کنم | حرام کردم بر خویشتن بر انچه حلال
ز عمر مرد چو باید فزون ز خدمت تو | بدشت بوزجه چو به از بره غزال
جز انکه نیست که بنده دگر بخدمت تو | که اسمانش مطیع است و بخت نیکو کار
نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز | نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال
کند حسام تو سقف تهی بلا الرام | چنانکه کشور رهند و برهمن و جبال
قدر نشان علامت کسی که نگرید | قفا عنان چنیت کسی نگاهی و دل
مهی بجای عدو بر شکل شکال | که هست زخم تو را تیر سرزده بعجل
اگر نبود کسی خاک را صفت گوید | از ان صواب که مر تو را بهال

سخا / جو
خاره / سنگ سخت
ولی / دوست
نیاز / فقر
سماک / منگ

اگر نه

اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو | بیک عطای تو در تاب گردد و زوال
همیشه با فلک است جهان و نسبت جاه تو | همی نخندد اجال بر سر امال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام ملت را با تو باد قرب وصال
هنر بطبع بپیرو سخن بفضل بگوی | جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال
ایا غضایری تشاعری که در دل تو | بجز تو هرکه بود تا قضید و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوک زبان | بحد ملوکش و بده عقل را بهر که نزال
بگید و بیت حدیث شریف گفته شد | چنانکه از عرضت نقش را بند بسیال
دو نوع را تو برنگ جنس بفارسی کن | محال است نبود در میان ز روس سعال
دگر زگفتن مفضال فاضلت قصد | نخست باری تشناس فاضل از مفضال
وزانکه قسمت کردی نکو نال کرد | اگر بکرد درست نقد را است مثال
هنر بدست بیانست از افتخار سخن | چنانکه زر زبانست با نگاه رجال
زبادی چکنی کان نقص بار شود | گزین سبیل نکوهیده گشت بد حال

اجال / اجلها
امال / ارزوها
سکال / ...
نخست / اول
بانگاه / ترازوی جا
رجال / مردها

مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت | اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی نکند | ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال
سخن فروشی خام و نشسته بر زبرد | بجای تاج همی بر نهد ز پی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود | که این مخاطبه باشد همال را بهمال

همال / همسر

قصیده غضایری

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند | هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال
همه کس از قبل سستی فغان کردند | که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید | بجود آن ملکی کو ز مال دارد مال
چه شعر شکر فرستم ازین سپس شاها | مگر چه خواهم گفتن بکبر و کبر و دلال
بس ای ملک که نه گوهرم و خصم بسلم | بس ای ملک که ز بس شاعری بحجی حال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا | ملک فریبم نام است و جادوی محتال

فخر / حشر
زهره / ستاره
ضیاع و عقار

بس ای

بس ای ملک که نه فرقان معجز اوردم | که ذو الجلال خداوند جلال داد و کمال
بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن | نه کیمیاست کزو هیچکس ندید خیال
بس ای ملک که دگر شعر شکر باید | مرا بهر دو جهان این صحیفه اعمال
بس ای ملک که من اندر توان همی نشوم | که در مدیح شنیدم ز جمله جهال
بس ای ملک که تو از عالیان نافه بجی | بسته سوی پران تو تیغ کشتی سعال
بس ای ملک که دو دست تراز عطاگاه | نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
بس ای ملک که زمانه عیال خدمت تست | بمن همی چه رسد زین همه زمانه عیال
بس ای ملک که تراصد هزار ساله بقاست | قیاس کرد و بنقد رسال بحس اموال
بس ای ملک که جهان بر سر حد منت تست | میان چاشت و با چاشتم نتیجه جدال
بس ای ملک که سحابت بگنج سجده و کال | ملوک راهمه معیار باشد و مثقال
بس ای ملک که ملوک از گزاف گرو گشته | بهر زمین نرسد کس اخرام جلال
همی بزشم گر شاعری ملام گرد | ملال مدح تو گو سست جاودانه جلال

فرقان / قرآن
جهان
جاری
جدل / قصه
معیار / ترازو

همیشه تا ملک دنیا ز گنج بهرهٔ تو / اسیر روز مصاف است صدر و اقبال

زهی ملک که حلال چنین بود دینار / به تیغ مالد در خون خصم کرد حلال

خراج قیصر روم است و سرکز فغفور / بهار بتکدهٔ لاهور باج و مال

بلای راهزنانست و آفت جهال / هلاک اهرمنانست و آفت دجال

نه بهر جود تو آورده از عدم بوجود / نکو گشته احوال و رحب اموال

ملوک را همه بگسستی از بدیع طمع / ایا مظفر سرور روز خوب خصال

بدین بها که ز رنگ میت من چه بدست / سریر و تخت تو خندد و تاج و عز و جلال

ایا ملک تو از این قباب رای آوری / زبان هر که ثنا راند و لیل با دلال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند / همیشه زر که همی بهر تو بسی سال

دو دست تو بعطا گاه بر مبارز خواست / ز موج دریا بیش آمد بی تن کار حال

همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند / عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته فال

بعالم از ملکان مالک الملوک توئی / جهانستان همه ارزانست گاه جود و جمال

راد / بخشنده
جبال / کوهها
ثنا / مدح

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا / امید بنده نماندی بایزد متعال

هزار سست طمع اندر وجود تو بسال / نهیب بالا ما لست سیل بالا مال

ازین سپس به زمین بر کجا مصاف کنی / چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که عرض معرکت زمین بیاد و بست ز تو / مصاف رادی جود و قبلهٔ اقبال

حصار منیست که نزد آن سپل تو نجات / زمین کجا که ستور تو بدو نگردد سکال

بسا بگنج بر آورده کاخ دشمن تو / بنا رسیده ز بیم زوال با قبال

که بار جور زده و بابت رید سیل شاه تو / کنون سوم دو بار بست کنند اطلال

دوام کرد اندام سیل وار عدو / چو بر زنند بد و کوس سیل دو ال

برستخیز نیاز او رو مخالف را / چو صرصر تو طبل اندر افگند طبال

هر آنکه کونه کرد از بدیع شاه زبان / دراز کرده دیده و شته آسمان حنکال زبان

بگرد جانش بگردید ازدها کمر / لسان و ابر کرد اندر او ورد بال

هر بیت / دار
مصاف / جنگ
ستور / چهارپا
اطلال / هیچ جای
دوال / چنبر طبل
رستخیز

مطلب

زوال / فنا

شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت او / نه بیند خواهد تا روزگار هست زوال

هنوز جود ملک بنده را نداده عطا / هنوز بنده نکرده هیچ سؤال

دو جا گزید ملک را ز جمله رهبانان / به جهان رهی و بنده شان جلال و منال

امال / دردها

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود / فنای ملک یکی وان دگر فنای مال

هزار دینار از جود و منهبات او / هزار دیگر از آن زرهای اعدا مال

اگر عطا دهد این به که بار گرد وصل / ز بنده ره ندارم معاف کرد از ملال

بشعر یاد کند روزگار بر مکسان / دقیقی آنکه کاشفته شعر بر احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید / ز فضل برمک و الشعر قافیه زوال

فسانه / قصهٔ دروغ

بیک دو بیت ندانم چه داد فضل بدو / فسانه باک ندارد محال را ز محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان / بران صنوبر عنبر عذار سیمین خال

دو بدره زر بفرستاد و سر ز کام / برسم حاسد و بیمار بدسگال

چو آفتاب شدم در جهان ده گشتاربان / بدو داد بیت مرا دو بیت المال

بدسگال / دشمن

چو او و آنکه خداوند دست برد ز شاه / چه چاکران ضعیفند و بندگان زوال

چه گفت حاسد آنکس که بد سگال منست / بباطل اندر و آرسگال بدسگال

دو بهره یافتی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی دگر از جور روزگار منال

یکی دو بدره دینار یافتم بتمام / حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال

هزار سخن بگذشته هر دینار / چو عنصری سر او بوده صد هزار مثال

به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر / دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال

هزار بود هزار دگر ملک بفزود / بیک غزل که ز من خواست بر لطیفه غزال

فال / فیروزی

دو موسم آمد هر سال ای گرامی شاه / ز کاروان جلال و ز کاروان جمال

امیدوارم کین بار صد هزار تمام / ز من بیارد بر پای فیل بر قیفال

رحل / بار

برحل هیبت بر من عطا فرستد شاه / دگر ولش بیاید بنزد ماهی وال

عجب / کبر

همان منم که من بگره چشم آز / بداد وقت او مرا امید وصال

کنون همی بنهم بفر دولت شاه / کشش آفتاب کنم تاج و ماه را خلخال

خدای داد ترا ملک و گفت نغز آیم — شها کران تو انجم و خجسته خصال

ز نعمت آید یرا مقصری تو شکر — نه کرده کار جهان را بدیهه گفت ابدال

ابا محمدی از دین پاک باقی باش — همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلات تو همه دوستان رسید بطبع — همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره زر بکرم قسم تقیح یار امین — تقیح شد و سیصد بدره کرد و خرج رجال

کجا شریف بود شاعر عضائر تو — وضیع باشی چو بان چو زر شریح رجال

زنند کان سه چون مصطفی بوند معد — بحد طاقت مفضول باشد مفضال

ابدال نقیب

صیلدس تحسینه

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال — نیکروز و نیکبخت و نیکفال

فال فیروزی روز را آسمان بوستان — کان یکی سرو رجاء این بحر ماند

کرو برگ را و برچیخ از حور لست — ربهت بندی که بدا و بخشی از ملال

بگذر و باد شمال آمد که نشانگی تو — و سنهای قدر را با باد شمال

مهرگان خزان

ناقد صراف

آسمان

آسمان پاکست و یکباره در او آز نیست — یافتست از برگاه خسرو مشرق مثال

جام پرور نیست گوئی عیسه بود — مشن نیا هشتاه پرده خبر نکو خصال

عالم فضل و هنر بین دولت فضل هنر — حجت یزدان این ملت و علم جمال

کامکار از نبات و نامدار از سبب — پادشاهی اصلاح و شهریار رجال

داور شیل و نکو سیرت بی غایله — خیر بخش بیریا و جنگجوی بی ملال

خادم او باش تا مردم پر احد کنید — سائل او باش تا شاهان کنید از تو سؤال

خیر جان اند رسان او بیاید رهی — کاید او ستش بچون دشمنان روی ملال

مژه از خشم عدو پیکیک منزه کنید — ور بخوید او بجانش در نشاید ارتصال

خاک و باد و آتش طبع از نشد کاوست — خاک طاقت باد پای و اتش تب نفال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد رخش او — کش بدار و کوه باشد کش بر انگیز و غزال

الت او تشاب و نزال و از سبقر — زینت او تسکار و قلعه و زنگ

آلتست ار می ولیکن الی کش مست عجز — تر تست ار می ولیکن نزلی کش بال

غایله فتنه

ارتصال سیقال

زینت نقح

زنگ جلب

آفتاب عقل و رای و روح طبع و جرم عزم
آسمان قدر و بار و دولت و دریا نوال

این جهان و آن جهان در زیر مهر جود اوست
مهر و حسن المآب و جود و خیر المآل

همت عالیش را کوی عالیست العجب
هر که بشناسی بهشتی جز خدای ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد به دو جهان سپهر
همتی باشد که در گنجد درو چندین عیال

اعتدال اتفاقش بر طبایع زانکه
کار ناید زان طبایع گو نیابد زو اعتدال

در بلاد و بیشه‌های هندوان از بیم او
مرد حاسد بر نشست و شیر حاسد رهگذار

گنجهای هندوان را شاه غارت کرده بود
مانده بود از پیش رو شان سیلی دست جدال

تیر شاه از ترکشان در جنگ چندان برگذرد
تا زبس پیکان بریزد باز گرد آتش و بال

بود می داند جهان گویی که می‌بیند از او
هر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش برزند
تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال

برزیادت باد عمر و روزگار ملک او
ساعت او روز باد و روز او ماه و سال

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فرخ
آن قبله فخر و شرف گوهر عالم

سالار خراسان ملک عالم عادل
از جمله شاهان بهمه فضل مقدم

گردون بر او چنبر که بخدمت بکند گام
دولت بر او چنبر که بطاعت بزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر
وانجا که زند تیغ ز آهن بزند دم

ز اشکر شادی شود آفاق دمادم
هر که دمادم کند او رطل دمادم

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا
از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

آنجا که بود جود تو هرگز نبود فقر
وانجا که بود مایش هرگز نبود غم

گر زهر خورد حاسد او گردد چون نوش
ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ز بخشش بکشد آتش ادبار
در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم

از خاتم و رستم نکنم یاد که او را
انگشت و نگین هست به از خاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی
بر نیک طبع و کف او گشت مسلم

بحر است دلش چو بحر همه حکمت و درج　　ابر است کفش چو ابر همه گوهر و درهم

بحر / دریا

از گرد اسپ اشهبش همی ادهم شود اشقر　　از ضرب تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را　　کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم

ادهم / اسب سیاه
اشقر / سفید

گشت پیش رفت از همه گیتی بر و بشر　　کز نور بر او اطلس نشست بیاهم

از رونق ایشان سخن آراسته گردد　　گشت رای نگین است و خرد حلقه خاتم

خاتم / انگشتر

هر چند بکیستی خرد و اصل کریم است　　اندر حرم مهر کرم است مکرم

قسام بدو داده همه قسمت نیکی　　گویی که بدو بود عطا بس مقسم

یم / دریا

تا هست وجود تن بد ما به جهد دو　　نی تر بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته رنج از دل او یابد راحت　　بر خسته‌ها را ز کف او باد مرهم

انگم / بدل

گو را بپسندد چه ازو و چه بپرسند　　گو را بتابد چه گیا باد و چه ابرم

ابرم / حریر

در نیک و بد غور سخن فکرت دانا　　پیش است ز هر چیزی و زند حیات و کم

چونانکه سر نشتره اش بیرون رود از سنگ　　بیرون رود و سوزن فولاد ز برم

تا چرخ

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک　　تا هست رو سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد و شادی　　بنیاد جهان مانده باحکامش محکم

احکام / حکمها

امید ملکی و تاج ملوک و صدر کرام　　بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

کرام / بزرگان

یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز　　امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر　　جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

انام / مردمان

اگر نبودی از سپهر ملک او سدی　　نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

نه پای مرکب تو فرق فرقد و سهیل　　فلک توسن کین سر نهاد لگام

توسن / کره
لگام / دهنه

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم　　ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

کام / دهان

بجاه بی اثر او کسی نیابد راه　　ز بخت خیر بدر او کسی نیابد کام

کام / مطلب

کسی که کینه او را بدل بپسندید　　ز سوی خویش نهد دام ملک بر اندام

نگاه کردن ما سوی من بر رحمت او　　کنون که چشم ز من سوی او شود پیغام

همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک / که کار من بد او کرد و عیش من پدرام

بنام خدمت میمون او زدم فال / همی بدولت منصور او گرفتم کام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فخر / ز طبع خاطر من شکر او بنظم کلام

همی نوشتم اشعار شکر او و روز / صریر منظوم اندر شکر در اقلام

کجا خزینه زر و سفینه گهر است / بدست شاه جهانست پر ز در بحکام

خدایگان خراسان همی بپردازد / خزینه زر بسخا و سفینه را انجام

کلام و تیغ شناسد که خیر بر... / ز آسمان سخن آورد و الهی صمصام

ولیه

اگر حدیث بقول منجمان رانی / بحکم اختر ایام و طالع دوران

بصید لیل جهانست احکم طالع / که که خدای جهانست پادشاه قران

بسر علم نجوم اندرست قوت او / ور استوار نداری همی بکن تو عیان

نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او / خدای داد مرا و را چنین بود ...

ستاره و فلک از کار محکم ... / جهان روند که ایزد بدان ...

میمون: مبارک — اقلام: جمع قلم — صمصام: شمشیر — حدیث: قصه — اختر: ستاره — استوار: باور — خطر: قدر و مرتبه

خدای را

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند / غلط روا نبود بر خدای پاک سبحان

چو بخت و دولت او در فلک بحکم وی اند / همه موافق باشند با کسی یکسان

کرا هست مخالف که زو برآید شید / خدای فکرت او را بر او کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد / بهر کجا که بود آتش او نماند نهان

کسیکه آتش را جای سازد اندر بر / هر آینه بدل او رسد نخست زیان

عداوت ملک شرق و جهانست او / همی صاعقه و زلزله دهند نشان

به پیش صاعقه و زلزله در بمردم / بسوزد و بشود خانهای ویران

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر / خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدا براست بزرگی و پادشاهی عز / بدان بده که سزاوار دید از کیهان

اگر توان نپسندی موافقی مخالف او / خلاف ایزد کفرست با طبیعیان

مخالفان خدا از دو جنس خرابست / بدین جهان بشنید و بدان جهان نیران

وگر ز درد نترسی حسد مکن که حکیم / مثل زند که حسد هست درد بیدرمان

سبحان: منزه — موقد: افروخته — زیان: ضرر — صاعقه: آتش — کیهان: دنیا — نیران: دوزخ

مکن خلافش و خدمت گزین که خسرو شاه
مثل سفینهٔ نوح است و تیغ او طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چو او باشد
نه هر که کان کند او را گهر برآید کان

تو چون تنی و ملک جان برابر خوانی
نه تو برابر او ئی نه تن برابر جان

خدای حشمت و روزگار خیر بحق بکند
بحق گزاری گر آورده بحق ایمان

خلاف کردن او هست ناخجسته بود
مکن خلاف او را ز ناخجستگی برهان

اگر مخالفت شهریار عالم را
بکوه بر بنویسی فرو خورد سکان

وگر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش
سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

عدوش را همه حال روزگار عدوست
که از خدای چنین گشت روزگار ضمان

چو از مخالفت او کسی حدیث کند
برو دراز شود دست محنت حدثان

چو با سیاسه کار بزرگوار شاه
خزینهای بزرگ و سپاههای گران

که هست شد بخلاف خدایگان عجم
نه خورد ماند از ایشان بعالم و نه کلان

برو زمانه ایام در همه پیوست
اگر نخواهی است و نه تا نه بجوان

کان
معدن

خجسته
نامبارک

قطران
سیاهی

عدو
دشمن

ضمان
ضامن

خرد
کوچک

کلان
بزرگ

نخست

نخست باری سامانیان که گفتندی
که رسم و سیرت ما داده ملک را سامان

همی فراخ برآمد بساطشان ز زمین
همی بکیوان بگذشت آن سرایوان

بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت جاه
بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

بمیر عادلشان حاجت و بمیر خدای
اگرچه بودند القوم خسروان زمان

امیر عادل بخشاد دل بنصرت حق
میان ببست به پیکار صد هزار عنان

بر آن کسی که همی ذل آسمانی جست
نهاد روی بساییدشان بذل هوان

چو کوه بودند آن لشکر و بحملهٔ او
همه شدند پراکنده چون غبار و دخان

همه خراسان بگشاد و ملک خاص بکرد
ز بود و زیر و شمشیر تیز و بخت جوان

وزان سپس که بلخی بنام چون بشتافت
دگر بدو سپرد و وفا نمود بدان

چو با سپهر رضی زان سخن پشیمان شد
ز عهد خویش بگشت و بنا بکرد گمان

خدای عز و جل شغل او کفایت کرد
که بود بر او دشوار و بر خدا آسان

رسول کرد بسوی سپهر زین و بجست
که تو بیاده مکن لشکری بسوی گرگان

سامان
تمشیت

کیوان
ستاره زحل
در آسمان
هفتم

نصرت
یاری

ذل و هوان
خواری

دخان
دود

صافی
خالص

دشوار
سخت

که بر خراسان این ترک چیره گشته است — مرا از وی برهان و سپید و بستان
چو قصد کرد خود و شد بخویشتن مشغول — با جرامست بدید و رسید زیان
یکی نسبت کردن عدو اخلاق خسرو را — پسندیده باشد و گر نسبت چه بر بزرگی
دلیل دیگر برهان دیگر اجلبست — که سیستان را او بود رستم دستان
بشاه مشرق با دوستی همی پیوست — درخت بخت بسر سبز تاکنون اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو — زوال نعمت و بیچارگی روز هجران
کسی که منید صنع خدا او نشناسد — بدانکه هست بد و نام مردی بهتان
حدیث ملک ما که موافق بود — نبود ناله او زین جز ظفر عنوان
چو شد مخالف در دوستی خلاف آورد — نشان او همه ذل گشت و جاه او خذلان
بجنبه رایت منصور چون زد الملک — بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد بدرگه شاه — قفا دریده خزمت بشکوه گنگستان
عجب ترا زهمه چو آرزه بود که تا — بسیر و جنسر بالسته بود جان روان

چیره: مسلط
برهان: دلیل
اغصان: شاخها
بهتان: دروغ
عنوان: ابتدا
ذل: خواری
خلق: کهنه
سپس: بعد

زمان زمان شش فرون بود و جاه کار بزرگ — دلش گشاده به پیش سپاه بی میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آید — نکرده بود مر آنرا ز ره همی کتمان
درم خریده او را بد و نگاشته بندگی — همه ولایت او را زبحر تا قرحان
وگر چه هست و گر من دگر نگویم از آنکه — دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه چند او شکست — کسی که زد دل و دست خویش و بیع جان
هر آنچه نیز بسی کان ز آسمان آید — فراخ‌تر بود اندر مجال او سیدان
بدانکه خصم بدانش شاه بر او بسنت — همی کشند نشان مسیح و تیر او فرمان
بلاهاست خلاف خدایگان عجم — بجز بیجان نکند چشیده را و آن
بیازماش و بس آزمون کسی — هلاک خویش همان ساعت از پی آن
همیشه تازه گل و باب و نرش هست — نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
بسر سبزی شد لاله در دوی — مگر سپهر نیابد بیچ بنا بستان
بقای شاه جهان باد و دولت — دلی بر آتش و دشمن بجوشش نفعان

کتمان: پنهان کردن
فلان: ازینها
خصم: دشمن
بلاها: زهر
ارکان
درست

وله

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان … فروخته است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و مر ملک را دلیل یمن … امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

ز جان بعکزت محکم برون کند سان … ز کوه سیم با آهن برون کند کهکان

بقاش جایی کاندر خیال و جرم است … سخاش ابری کاندر ز سنگ و حلوان

سپهر گفت ز من کوشش و ازو بخشش … زمانه گفت ز من طاعت و ازو فرمان

مدیح او ز قیاس آفتاب رخشان است … بنور صفوت او خلق معترف بجهان

ایا کسی که ندانم وجود از عدم … بر وجود و عدم جود حسن و خسروان

بمکر حرارت صفرست حمله بران او … که رو مخالف نا داده دیده و بر تان

از انکه آهن سوداء الطبع هر دو حکمت است … ز بیم تیرش کیرد عدوش خفقان

بدان فر و خدای سه از نبوت ملک … براو زند عدا باقه زیک لسان

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان است … بکرد فرق بدین سه امر در قرآن

یمن: مبارک
سپهر: آسمان
صفوت: پاکیزگی
نبوت: پیغمبری
فرقان: قران

بران

بر آن کجا که بجنباندش کس انگشت … از آنکه هست گذارش بجستن چوگان

رود در شست و دستش صواب شر اگر … بجای سوفار رود بسوی زه پیکان

مبارزان را تیرش بسی بی حاجت افکند … از آنکه هست گذارش بجستن چوگان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا … مرا ز بهر تو آمد ز دست دهجران

ایا هوای تو در دل ملوک وطن … ایا رجای تو از سپهر عیان

بدین جهان نفر و شد حکم خدمت تو … و گر بجان نفر و شد و بود جنبش ازان

توئی که رای تو در دل همیشه فروزد عقد … توئی که رای تو در دل همیشه فزاید جان

بپوشش اندر عطار نبیند آن عاجز … ز بکس اندر نقاش جیبان حیران

یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ … شود ز دیدن او دیده ها نگارستان

فروغ او شب تیره نور روز سفید … هوای او بزمستان بهار تابستان

بهشت ماهی بایش ببرج ماهی … زمی باصل و سر بر جهان بر سرطان

بهار ضع و لیکن بد و بهار جهتر … ارم بها و لیکن بد و ارم حلقان

رجا: امید
نرخ: قیمت
تعفف: رحمت
فروغ: روشنی
ارم: بهشت

ز محکمی پی بنیاد او به پیچ زمین / ز برتری خم ایوان او خم کیوان
ور از رواق گشاده نظر کنی سوی آن / همه قوام جهد بینی و نوای وان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند / کشیده بینی پرده ز رنگ شادروان — شادروان: سراپرده
بلور حل شده بینی ز جنبش باد صبا / شکن گرفته چو زلف بتان بر [illegible]
ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط دوست / سپهر سبز و جهان سبز گشته چون [illegible] — دستان: مقام
ز شاخ گلها درخت مغرب وار / همی خروشد بلبل همی زند دستان
گر از بلندی روی نظر سوی شبستان / ستاره بینی روی زمین گران [illegible] — شبستان: سرای [illegible]
بساط ازرق بینی فراخ در شبنم / بر آن بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان — ازرق: کبود
وگر یکی بدر خانه ژرف درنگری / کشیده بینی حصنی ز کوه البرزان — حصن: حصار
روان بحت سلیمان و زبر زبر وان / بساط صرح قمر که خلق ازو حیران — صرح: بنای بلند
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح / وگر بخواهی شو بنگر درست ای [illegible]
شده است بسته زبانم ز وصف کردن او / بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان

بدین

بدین لطیفی جایی بدین بهار دگر / نکرد جز تو کس ای شهریار در کیهان — کیهان: دنیا
همیشه تا بجهان در بود قرین قرین / قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهر چه گویی داری تو مایه تصدیق / بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان
مباد هیچ زمانه مباد هیچ زمین / مباد هیچ مکین و مباد هیچ مکان
موافقان بد بدار فر دولت تو / چهار چیز بجای چهار گشت عیان — عیان: ظاهر
بجای محنت نعمت بجای غم شادی / بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدی از نهیب هیبت تو / چهار چیز بجای چهار گشت عیان — هیبت: ترس
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد / بجای ناز نیاز و بجای لهو حزن

فرودین / همی فروگسلد رشته‌های در ثمین — ثمین: قیمتی
از آب پاک و هوای تر بیاراید ارد / ز باد پاک شکم پر ستاره [illegible]
بسبک رنگ لباس اند و زین شده است / که گل ستانده از گلستان مشک کهن

هوای وثن اگر عرض کرد لشکر زنگ | زمین بزه کند بر عرض لشکر چین

عجب نگار گریست ابر و باد دیبا باف | بدشت و بیشه نموده ست کار نساج

بباغ دوده کند روست ناف باد حبش | بدشت ساز نگرد دست بر دار بزین

بهار دو ست یکی طبعی و دگر عقلی | یکی شمامه و دیگر بود شمامه چین

بهار طبعی صنع خدای عز و جل | بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور | یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندرین خجسته جبین | کفایت فلک است اندرین خجسته ملک

زمانه ملت را و خدای دولت را | یمین و امین دلیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم | فعال او شعرا را کند سخن تلقین

خجسته مرکب او باد آتشست بهم | بگاه سیر خیال و بگاه حمله حنین

عجب که باد همی بر کند سبا ولگام | عجبتر آنکه همی بر نهند بر آتش زین

بهتری سخن و دولت اندرو معنی | بگونه فلک و گوهر اندرو پروین

دیبا — حرز — شمامه — ملقمن

هنر بقوت بازوی شاه دادگرد | که بخت یار بود و کردگار معین

بپای باره او حصن دشت ساده شود | بصف لشکر او دشت شاه حصن حصین

ز رای او رود اندر فلک ستاره فرو | ز کف او رود اندر نشیب ماء معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق | جهان بر آرزوی تست و بخت تو بیقین

زوال نعمت هر گز خدای نپسندد | بدان زمین که بود در موافق تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود | ازان زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند | صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر گر قرین تو جویند | ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش | برون برد کرم تو ز روی پیران چین

بدولت تو قضا با فلک سباکی کرد | عدوی او دم بر دو نگاشت چنین

دو جای دارد بدخواه ملک او ز جهان | از آن جهان همه سجن و درین جهان سجین

بدیع لفظ تو درست و فحل صدف | بزرگ بیت تو شیرست و در دو او عرین

معین — حصین — معین — مرقبح — قرین — سجین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت / ز رنگ حلم تو دادند خاک را تسکین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز / نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد برد همه تن چین خادم تو / ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو بهر دوستان بکن / که روزگار خود از دشمنان کند کین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان / بود ز گردش و گردون بهر تسکین
مباد هر که نخواهدت شاد جز بنده / مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

فرو شکن تو مرا پشت زلف مشکین / بزن بتیغ دلم را بتیر غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی بهر شکستن ما / روا بود ز تیغ بر مرا تو چاه مکن
پس آنکه روز رخ تو سیاه کردم رو / شب سیاه بران زلف در بیفروز بمن
نظارگان تو از دولت خط تو همی / ز بند قند بخرد از دو مشک سوده من
تو سنگ زلفی لیکن نه ز گل ماه است / تو سرو قدی لیکن نه جمال چمن

مرا که ماه زمینی بس از زمین آنکه کنم / تخلص غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل و عالم سپهبد مشرق / قوام دولت و احرار بنده ذوالمنن
کلید گنج هنر کیقباد ناصر دین / که جانش از خرد روشن است در جان تن
بنام حلمش و اندر میان او با سنگ / بکوه مانده و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر ز راند بر بر که بیکش / چنان بود که بدر زحل بر د سوزن
دو خلف صفت کف زر افشاه زیبد و دو / چنانکه بارد برد دستان و بره
چو جام گیرد برد دو کفش جام زر / چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون کفن
گرانکه هست هنر فضل و فلک گردون / جواهرست هنر فخر و سر تنش معدن
اگرچه باده و زرست تیغ در کف او / بجاده ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که بگیرد بفضل او معنی / بدان هنر که ندارد هنر داد مسکن
اگرچه سیرت و طبعش ز نیکبختان زاده است / روا است ور فاضل ز جهان مرطن
چو آنکه مرد ز زرش زاد و ز زن شده فاضل / گرانبد القدم داشت فضل مرکب

و له ایضا

گل و شکوفه نیست آب روان | برآمیخته چهر او با روان

خرد چهر او بر نگارد بدل | که دل چهر او باز بندد بجان

اگر بنگری سوی رخسار او | بروید بچشم اندرت ارغوان

من گر بانگشت اشارت کنی | ز ناخنت بیرون دمد زعفران

نه از شکرش لفظ شکر شکر | نه از عنبرش زلف عنبرفشان

اگر نام پیچیده زلفش بری | پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گویی ز شیرین لبش | روان گردت انگبین بر زبان

وگر مدحت خواهی که آسان شود | به پیشش چو بندد کمر بر میان

نگار بت گوی میان سپاه | نگاری چو آراسته بوستان

چو سود از نگار ستایی ترا | سخن را بمدح سپهبد رسان

خداوند علم و خداوند فضل | خداوند ایمان و یمن و امان

روان: جان — سپهبد: سردار

ملک نصر بن ناصرالدین کزو | قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

طبایع ز حزمش بودی خلل | زمانه بعزمش زند داستان

بدی به ز سنگی با عدای او | گزی بهتر از راستی در کمان

ادب را بر بزمش کند افراح | خرد را بر پیش کند امتحان

جهان کاسمانست در همتش | جهان همچنانست در آسمان

بر کینش را در جهان جای نیست | که برگشت از تار کینش جهان

اگر عکس تیغش درافتد به نیر | بجوشد بدیش مغز در استخوان

ایا ضربت و زور بازوی تو | چو ضایع تر از درع برگستوان

زبیکار او شد همه مرغزار | سراسر در و دشت هندوستان

رگ بدسگالان درو جوی خرد | پی بت پرستان درو خیزران

بدان مرکب فرخ لشکری | سبک بی یقین نیست و حسن گمان

چو باد است از زور بر هوا دمه | چو کوه است بر خاک بار گران

افراح — درع: زره — برگستوان: سلیح

چرا کوه را باد باشد رکاب   چرا باد را مار دارد عنان
زهر گوهری مکان گیرد منت   که بر لامکان گیر گوهر مکان
اگر عرض او هستی منیستی   سخن گفتی عقل را از جهان
اگر سیرتی او نبودی ز فضل   همه رمز بودی نبودی زبان
کسی رایگان چیز ندهد بکس   همی جود او بدهد رایگان
بساط زمین شد سخته ز بس   که راندند زاو ارز از دو گان
نشاید بد اندر جهان نعمتی   که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سود بزرگ   بهر دو جهان ناپسندش زیان
ابا پاکدین شاه دانش گزین   ز دین تو اهل هوا را هوان
بزرگی و شاهی مثل آتش است   از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی با فصول صنایع ز سال   تموز و دی است و بهار و خزان
نمانا زمین هست شاه زمین   بزی تا زمان هست فخر زمان

اهل هوا
عاصیان
هوان
خواری
در جهان

بریان

به یکی نکوهش و همت بزرگ   بشادی بپاش و بردی کمان
همان فرّ فرخنده باب عید   عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی زمین   همی باش بر قدر اش کامران

مستمند
ولی

همی روم مراد و همی رزم باهمان   بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین   سپاهدار خراسان و در سلطان
کمینه عرضی ز جاه و برون ز فلک   کهینه جزئی از قدر او به از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند   برآید از لب خشمش بجای مژه سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست   ز رو نجهد تقفا و باشد چون پیکان
ز بهر آنکه ز فی شناه قلم باید   ز رشت هیچ نی از خاک تا قیامت باد
سخاش را وطن اندر رود ظلمت   چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای علمش جهل است علم افلاطون   بجای عدلش ظلمت است عدل نوشروان

کهینه
کز جد

نه دیده بود سپهر از رکاب بلند / بروی او بدید بخت آن خجسته شادروان

ز باد طبعش و ز کوه حلمش ار عجب است / که او بباد سبک بر گرفت کوه گران

همه خصالش بر فایده است چون حکمت / همه کلامش از معجزات چون قرآن

از آنکه در همه هستی همه بود موجود / بدیع او بچه ماند بحجت یزدان

نه گر تو خدمت کاهی بکاهد او را عطا / نه بیشی از گنه عفو او کند نقصان

ابا زمانه شده مقتدای همت تو / تو مقتدا و مروت بنزد تو جهان

اگر بگوئی جانی که زنده دارد تن / وگر بگوئی عقلی که زنده دارد جان

ستوده است دهر از تو بهر آنکه ترا / ستوده باشد شاه جهان بخش جهان

تو از بلندی چرخی و گردش تو بمهر / تو از تمامی دهری بخلعتش تو بهان

بجای جهل قضائی که سنگی بذیر / بجای عقد فنائی که سنگی سمان

مبارکست بر احرار نام و خدمت / مر انجمنت بداده بهشت از برهان

مرا جوان خرد بر بخت بگزیدی / بنام تو خورم سرگشت و بخت جوان

شادروان: سراپرده
نقصان: کمی
دهر: زمانه
خرد: عقل

از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه / بجاه تو ز من آگاه شد جهان خندان

چو خویشتن بنمود سیرت تو مرا / بگسترید بهندوستان و ترکستان

اگر بکرد مدحت مرا سحر حلال / بیاورم که همه قدر تست و هم امکان

مراست تا سزد لفظ بدیع و دُر نغز / مراست تا سزد دعوی فر و برهان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است / بمن دراز نشد دست محنت حدثان

غذا ز نعمت تو خوردم و ز خوان تو / نه از شبانه راه و نه از در دکان

موافقم تو البشاه و زکشیده تو / وز آفرین تو اندر آبادی احسان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز / ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان

ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود / مرا چه باک بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی البته و آسمان کرم / همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی زنی لیکن / ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان

اگرچه دریا باصل از سنگ با پستست / نه در کند هر جا که بر چکد باران

حدثان: آفات
آبادی: نعمتها

همیشه تا که تموز و دی است آتش و آب | چه از هوا چه خاکست نوبهار و خزان
بجوی نیک بخش و بروز نیک بخور | بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

تموز: تابستان
دی: زمستان

گفتم نشان ده از بت سنگین دلستان | گفتا زمینت نشانست اندر جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین | گفتا که باد سرو زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرو زبان دارت همی | گفتا ز باد سرو رسد لاله را زبان
گفتم که گلستانست همه ساله بر گل است | گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم که ابدان شش روزم زرد چشم | گفتا ز آب زر شود روی زعفران
گفتم که مشک بار شد از جعد زلف تو | گفتا ببوی و رنگ عزیز است مشک و بان
گفتم که هر زمان بود بیدار هستی | گفتا ستاره هست پدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر نیایی بر من همی | گفتا که دیر دیر بیاید بر مهمان
گفتم ببوسه نور باکن دم ای نگار | گفتا ز بهر سود رسد مرد در زیان

زبان: خضر
ماه ان: عطر است
پدیدار: ظاهر

گفتم چو اخر

گفتم جدا شدی ز من ای بت من از بسی | گفتا برسم بدولت و فرخندگان
گفتم بعین دولت محمود کامکار | گفتا امین ملت محمود کامران
گفتم فدای عمر تنش باد اینه عمر | گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | گفتا که در مصاف هژبر است جان ستان
گفتم که باد هست برت اسب او سبک | گفتا که کوه هست بر پیل او گران
گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم | گفتا که قلعه که بود آهنین روان
گفتم خدای عرش بداتش همی داد | گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم هزار قلعه و بستد هزار را | گفتا هزار قلعه و بستد هزار وان
گفتم که رایگان بگرفته است مملکت | گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که یار بود مر او را برزرگی | گفتا نخست یاری باید ز آسمان
گفتم مرا ز گذشت مر او رکه باز گو | گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان
گفتم که آن چهار که است باز گو | گفتا که تیغ و تیر و دل و

هژبر: شیر
سزا: درخور
ناشیه: یاری

گفتم که خدا عزتش افزود چه کرد — گفتا که زر سرخ بداد او رایگان

گفتم کجاست دولت و کیست همنشین — گفتا که پیش اوست کمربسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ از دیده نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار — گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

جاودان
همیشه

گفتم همیشه باد و بود اندر جهان — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد و بکام دل و نشاط — گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

چیست آن آتش اسیر چو زر بی زبان — پروانه تن پیکر پاکیزه چون بنان

زر بیان
...

از جنبانیدنش بیست ازلرزانی در شرر — ار چند آتشش زبرست ار بحساب گران

از خرد کانه در مغز باشد چو خرد — ور گمان کانه در دل و بی گمان

در شرر
برق

اینه دیدی او گشته مروارید خرد — ریزه الماس دیدی یافته بر زبان

بوستان دیدار آتش کارت با خرد — کانش افروخته آن یا شکفته بوستان

ابر آمد

آب داده بوستانی سبز خویشتن را برگ — زخم او همرنگ آتش شکفته از ارغوان

بیکران
نا اندازه

در پرند او چشمه سیماب دارد در نهان — وندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس هرگز ندید از سیماب چشمه پدید — هیچ کس هرگز ندید مروارید در لولو

سیماب
جیوه

تا بدست شاه باشد تازه باشد بفسون — گشتن بدخواه او را تیره با مغفسان

فسان
سنگ ...

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن — سایه یزدان شه کشور ده کشورستان

زیر کردار شه بزرگی زکفیار زین خرد — زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن — ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

میان
کمر

چون سخن گوید بنامش آفرین گوید خرد — دل دهان گردد در آن کو بدید اندیشه زبان

گر به زهره زمین بو نشستی پیش او — هر میان زاستی بپوشد بندد اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند — پیر گشته مردمی از نام او گردد جوان

ای خرد را جان و تن را دانش و دل را امید — پادشاهی را چراغ و بخت را میر انسان

سوخته تیغت دو صف لشکر گران چون — برده گرز سپاهت لشکر شنده و سپاهان

جیپال
پادشاه هند

بر دل تیره نهاده‌ست پس یزدان داده | داغ شمشیر تو ای شاه جهان جیپال

بر سپهر مهر مهری که نگین و چهر او | در سر گفتار حشمی در نگر دارد جهان

خواسته بخشی که خواهنده جهان و اندر است | زیر هر گنجی ز انگشت تو گنجی شایگان

شایگان

کوه کان با خزان کرد و بخشش بنشست | کوه گرده زیر زین و باد گرد در زیر ران

کرت نیل روان باید بجنگش بر کین | گرد میدان نیل کرد و دست گزاره باره

زخم دو از اساره چون شود در تیره شب | تیر تو زان سان در جوشن و در گستوان

گستوان
سینه بند اسب

تن بیابید تو وارد زندگانی بکام | جان بهم تیغ بر مرگ وارد و جان

اهن سنگی باید بیدل و بازوی تو | از زر چیزی باید چون بدگی باران

کار خواهی کار بخشی کار بندی کار راز | کار بینی کار جویی کار سازی کار دان

شادی شاهی بود ای شاه با تو سالیان | جاه شاهی بیش و نام شاهی جاودان

نیک باد از همه گر تو باشند نیک بخت | شاد باد اندر همه گر تو باشد شادمان

تا بنور روز اندرون باشد نشان نوبهار | تا سیاه تیره باد از او نشان مهرگان

مهرگان
خزان

خرمی

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | با تو باد این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

و نسبت این محمد بابت فرقان | چنانکه حجت سلطان کتاب سلطان

زیب
علم

یمین دولت و پرسته به تیغش ملک | امین ملت و آراسته بدو ایمان

ز خیر هر چه رسول خدا خبر است | همی بیابد از سایه خدای عیان

رسول گفت که سیغولهای ری زی | مرا همه بنمودند از کران بکران

سیغوله
سوراخ

وزین سپس برسد دست تیغ محمودی | بهر کجا که بنمود او مرا یکسان

همی درست شود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدای از خدایگان جهان

کلک
قلم

عجب بدار تو در این صفت که ایزد داد | خدای را عز صنعت و رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین خدمت او | خرد گشاده زبان است و کلک بسته زبان

نیک سفر ملکا زانچه بود و هر که نبود | دگر نبود از او سود بود و بود زیان

سفر نکوست خداوند را به فتح و فتح | گر او نکرد یکی راه بشر و بو سر و ان

وهم: خیال

دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز | رهی برید که دیو اندرو شود حیران

رهی شکسته‌تر از عهد مردم [illegible] | درازتر ز غم یار و از شب هجران

بساطهاش همه سنگهای چون خرچنگ | نباتهاش همه خارهای چون سوهان

نبات: سبزه

چنان قفر که هنگام گذشتن او | کسی نه بیند ز ریگ بلند جز بالان

چنان گذشتی و شاه جهان برون که همی | که باد مرکب او را گرفته بود عنان

ز آب موج چو بگذشت آب منصور | فگنده دولت او مر فتوح را بنیان

هم از نخست بسر باد بر کشیده بنا | یکی حصاری کش سر برابر سرطان

سرطان: [illegible] از بروج دوازده‌گانه است

بپشتهایی قعرش نهاده لنگرها | ز سنگ خاره مر او را فراز ارکان

بگرد خندق او در دمیده مشرع موج | چنانکه وهم در آن بگذرد [illegible]

رمح: نیزه

بساعتی بگرفت آن حصار را و [illegible] بگرد | خدایگان زمین خسرو حصارستان

سایر: رونده
طایر: پرنده

درو نه سایر ماند و نه طایر از بر او | دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

لک: اصطلاح هندی
صد هزار

حصار دیگر گواره شد که شاه عجم | بکندش از بن و یکسان [illegible] داد امان

مراد

مرادش آنکه زیادت کند [illegible] | بکوبد لشکر کفر اندر او رود نقصان

حصار دیگر بُد [illegible] | سیاه‌کوهی و گنج خانه آبادان

حصار: قلعه

گرفت حصنش و پیلان و گنج آن کوه | حصارهاش مسلمان شدند بر [illegible]

دگر حصارها دین که بر حصن از بالا | همی بسنجی با چرخ آسمان پیمان

همی بنالد گفتی زمین و زنجیر شود | ز بار ره‌های این پیکار [illegible] رسان

بگرد خندق او بسته که بر گرد هم | بدو درون شود اندیشه از گران بحران

درو سپاهی محکم کوه و حمله چو ابر | ز تیر آتش و [illegible] قطره باران

ز جان خویش بر جان [illegible] | بزر که بکف دست بر نهاده روان

برجاس: نشانه [illegible]

بدان حصار در آن لشکر [illegible] | فرو نشسته [illegible] ز خذلان

خذلان: خواری

همی نخست که بامی گران سپاه [illegible] | بگنج خانه پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصور شاه بر حصن | فرو گرفت کر سپاهش [illegible]

بمغز قصد سر شعبهای [illegible] | بدیده قصد سر تیرهای خون افشان

اخضر سبز

نخست رمزی ست چو گر بنهفت و شعاع — سپهر خضر را باز داشت از دوران

همی دندی شیر اهوان سرای — دو زلفکان سمن بهی دی حرکان

دراز کعده

حصار نعمت ازان لشکر وی سینه — بیک چیار یک از زور خسرو ازلان

چو دید بصرت شاه نامه و دانست — بدست واجل خویش را بدید عیان

بحل طاهر

گر بحت خویشتن اندر میان افگند — بکشت خویشتن و دیگران در اربان

و اگر چه هست دگر من نگرم از — دراز کرده اگر گویم از فلان و فلان

عصر زمان

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین — امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن

متن حج

یمین دولت و دولت بمو وی زیف — امین ملت و ملت بدو بهی زمین

عطن گاه

بطبع رعیت یکی کند خیانکه همی — بطبع او نبرد و بو خبر به یکی عطن

در از دو رست بپند اخبن که گونه کرد — ز طبع خویش بر نبرد دست بر من

اگر بهند و خراسان بزرگ طبع نشستند — خیانکه کامش اندر میان بر بر من

بزرگ

جهان گشایا شاها جهاندار خداوندا — توئی که حجت را ز بر لفظ تو ست و حج

داود بیعمر

بزرم گردن دشمن حسام تو گوئی — که دست داود دستی و دشمنان آهن

بتو زنند همی بندگان که در گیتی — نو روح پاکی و جز تو همه جهان بدن

خیانکه گوید من شیر بر فضایل تو — چه انکه گوید دریا بهی کنم بدهن

رسن ریسمان

بهیچ گونه سخن بر جهل تو نرسد — مراینه نتوان شد با سمان برسن

بجام طبعی بیش تو اندند سوار — پیاده شان بکشند جام از رگ

حزن غصه

ز دشمنان تو اندر مضر نشست جهان — جهانیان همه از فعلشان به رد و حزن

ز جانشان بتاب وز کالشان بگذر — ز تختشان بما و ز تختشان بر کن

گوز کز بر

به بر چشم خداوندشان چو سنگ بد — به تیغ جمع سپهشان چو ذره بر کن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل — دلش بطالت تو نشر زده کرده دو گوسر

نهان بماند زیرا که کینه تو بلاست — بلا نهان بچ ان اتش بحیله و فن

کسی بجانه در انش فرو جست نتواند — خیانکه بر نشود دود از و سوی روزن

خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا / اگر بود بسرندیب اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم / بجشن دهقان آیین رسم بهمن

که اندرو بفروزند مر مهان مجلس / بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب / چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

ببرزنی که ازو اندکی بفروزند / بنور تا فلک ماه بر زند برزن

برزن: کوچه

چنین که رسم آیین تو قوی زنبود / بدولت اندر آیین خسرو بهمن

تو مرد دینی این رسم رسم گبرانست / روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

گبرک: مصغر گبر

جهانیان همه تو تهنیت گویند / ترا برسم کسان تهنیت نگویم من

ز آتش است سخن بلکه آتش آتش نیست / که بگذرانه بیاری ز تیزکی بحسن

وزان زبانه همی بکریان برون نشود / ز خانه دان بیندیش و دشمن اشنود

همیشه تا خرد از نیست نخجرود را / بنالهای خوش و لفظهای مستحسن

بقات باد و بکام تو باد کار جهان / سیاه دولت کردن گرفته ایرمن

ز لاله

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرای مجلس تو همچو بوستان و چمن

بفال نیک و بفر خجسته روزگار جهان / بسان دولت شاه جهان گشت جوان

اگر ز گوهر باسقف ابر شد چو صدف / چرا شد از گل باکشته دشت چو بستان

فکند شادروانی ببخت باد صبا / که تار و پودش سبز ابرچه برجان

چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک / بجعفری و بعد فی نهفته شادروان

کنار پر گل از آنگه گل که از سبا / فرو گذشت بدو پر گلاب کرد او

درخت از حسد او همی بشاعر شاه / که شعر خواند بر شاه بیدلش نغال

زبان و چشم برده همی کنون ز حسد / شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان

و خان او زنش چشتی همیشه با بوده است / کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان

جهان چه تو گویی همی درست / ز کر کشکر حرار حمله سلطان

تازی: عربی

یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و دولت سلطان

روزگار ز عزنش عز گشت خرد — با عتقاد درستش درست بنیادمان
ز بند کیش علامت بود میان بستن — ملوک از بر از زرین کنند میان
بخدمتش ملکان سر فرو برند نخست — از آن بتاج ستند او از بند ملکان
اجل بیاید انگشت بر نهد بعدو — بساعت اندر کوتر بر نهد کمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت — قوی چو حجت اسلام پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بد بجهان چو شیر — که جود او را باید جستن از جهان
بود عطای امیران بکیسه کاغذ — عطای میر خراسان بگنج و کان
همی رود بر لفظی از بدایع او — هزار حجت با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش از شاه در ولایت بید — کشیده دود ز هیجا نهاشتن بر کیوان
بران زمین که بر سر گذشت هوا — سیاه گشت همی از دود چهره ایوان
ز باد سرد بر آوردن از سیاستش — زمین گلستان سرد و سر گشت جهان
قیامت آید این روز داغ باده بود — ز تیغ شاه بهند و دل بر کشتنان

ز عدو بتهم

اگر سرد مقصود که کرده

ها

اگر بخواهی و بدین تو روز باد فخر — رسوم شاه سبکتین و بدیع شاه جوان
بعمر و روزی عملکین میان بر تمت او — نشان روزی بر تیغ و عمر جاودان
بشاد رو که دو انگشت شاه در دو شیر — کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
سخن فروشان اندیشه زند او چو زر وند — ز جود او شده جوهر فروش بازرگان
یکی مبارک حر است قصد خدمت او — کجا کافت دروشی اندر است و عیان
بدان رسند ملکی که او نماید — بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای هر عجم — اگر عدو گند از راه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور است تیغ پنداری — که در تیغش همه عقل است صورتش همه جان
هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت سلطان او بود شتابان
نبات عرضه دگر که بی نیاز سوی — حدیث دیگر باز سته کردی از خدا
سخن بدو که تا تخت زی تو از روز تخت — دولت بدو داده و انکه دل ملوکستان
بد و دست قصد همه جان بدان نا — که خیر و لایت و جای همت آبادان

رسوم شاهها

حرز تعویز

زر و جواهر

خدا

مبارکست پی ری و بهر چه بود | هزار گونه بدین ازو برهان
هم از مبارکی ری شهریار زاید | امیرزاده بغداد و زبده او جهان
اگر توانستی داشتن ز آفت و عیب | سپاه خانه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی دانست | کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی داشتن خدای نگاه | گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی ترست حکم قران
نه دولتی که از او رفت نبرد زوال | نه مرز یادت او را بکند نقصان
رونق دولت پاینده باد ملکش از آنک | چو پاید از زمین باشد رونده آسمان
همانکه یار و نیکار جست و بند از آن | کنون بطاعت او آمد از بن دندان
ابا گشاده بحق دست و آفرین حق | نشست دولت او از کفایت نوران
بگرید بخجد دگر نه جستن تو | نماند آنکه ببندد کمین تو بمیان

کفایت کارش

۱۵

اگر مخالف تو جان آهنین دارد | کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود تیره | مگر ز دیده شیر آبداده تو سنان
چنانکه تا زمی انگشتری است ملک تو زین | کسی نیارد از آن سر بدین سر بندان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست | بنا بماند و نام تو از بر آن عنوان
همیشه تا بجهان باد و زرگری سازد | شود بنوبت و زره ز باد و سنگ فشان
بملک خویش بمانی و بر ره خویش رو | بنام خویش بمانی و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد و ملک بدو | خدای کام تو را داده است کام خویش بران

عنوان انبیا

بدان گریست آن سیمین زنخدان | بدان خمیده که زلفین جانان
گلی گویی که از کافور رسته ست | گلی گویی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان
گلی مانند مشک اندوده لاله ست | گلی مانند زهر آلوده پیکان

شراب راح

شکنج زلف و چشم او ربا ید　　دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مرجان و دُر را　　یکی بنماید اندر وقف ربان
عزیزا زمن بشنو دو خبر راست　　روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیزست　　یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش　　امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت　　یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ باربده رخش　　یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی رنجه چپیال و داود　　یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیزست اندر دو کلک خسرو　　چه چیزست آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبانست　　یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شیر اگر پلنگ کند او　　نخواهد روز جنگ و روز میدان
یکی دریا کند صحرای آهو　　یکی صحرا کند دریای عمان

جان / ردان

تیغ بلارک

به پیکان

به پیکان هر چه پیچ و تیر ناوک　　همی باروی او بگذرد بستان
یکی بر قلعه کش کوه نارست　　یکی بر جوشنی کش عیبه سندان
مبارز را سپر تن پیش خسرو　　چو بگراید عنان خنگ بگران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن　　یکی حفت کرده اندر زیر خفتان
فلک بر قلعه و بر باغ او را　　به پیروزی در افکنده ست نیهان
یکی را سده با جوحست بارو　　یکی را روضه خلدست نالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی　　نوا فزای نعمتهای الوان
یکی بر بسته ست از بهر زایر　　یکی ار بسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش زایر　　درایران از عطای شاه ایران
یکی دینار فرزند زر سره　　یکی دینار بر سنجد بقابان
زنعمان بگذرد در جود همه　　بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
بگیر او کند نعمان ز نعمت　　بگیر او کند حسان ز حسان

عیبه / جای جامه
حلقه / آب
مکران / آب
الوان / رنگها
ارزانی / نثار کننده
زر سره
بعجه
نعمان / نام مردی
حسان / شاعر رسول خدا

همه هندوستان پر شیر و دیو است — بگرد کشور آبادان و ویران
یکی در خون دل غرق از جفاش — یکی بر آتش تیمار بریان
سخن از شنوی بسیار و اندک — هنر از شنوی پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان سخنگوی — یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر بر نیلوفر آید — چنان کاید گل سوری به نیسان
یکی چون کوه بر کوه نشابور — یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را بس — همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش — یکی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک و دشمن دولتت باد — بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع — یکی را بی زیادت باد نقصان

شه مشرق و شاه زابلستانی — خداوند قران و صاحبقرانی

اندک: کم
نیسان: بهار

زدولت ببینی بدولت بهی — مر این هر دو را اصل بی مانی
تو محمود نامی و محمود کاری — تو محمود ساقی و محمود جانی
زمانه دل است و تو او را ضمیری — بزرگی تن است و تو او را روانی
بحر بار هنر است کان تو بداری — بحر عیب هنر است کان تو بدانی
زمینی نه کافخار زمینی — زمانی نه کافخار زمانی
سپهری نه رهنمای سپهری — جهانی نه کدخدای جهانی
بدیدار ماهی بگردار شاهی — بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کنانی بمیدان قضایی — بنعمت زمینی بنفقه آسمانی
تو مر دولت خسروان را جمالی — تو مر ملت تازیان را زبانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی — تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش بینی — وفا را کند عهد تو ترجمانی
ز کین و ز مهر است شمشیر و کفت — بدین کینه جویی بدان مهربانی

سپهر: آسمان
فرهنگ: عقل
هوشنگ: نام پادشاهی است

تو تیر و سنگ به در که داری — تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری — ادب را شعاری سخن را معانی
توئی مایه علم لیکن نه عقلی — توئی معدن زر ولیکن نه کانی
سخا را دمنده یکی بحر ژرفی — وفا را شکفته یکی بوستانی
بقدر آفتابی بداد و سحابی — نه ابی نه آبی هم ابی هم آبی
بنام اندرون از جهان جهانی — بکام اندرون در جهان کامرانی
بزرگان که هر یک گهر فشانند — تو گوهر نمائی و گوهر فشانی
چو بر فرق تیغ رونده در آهن — که تو برق تیری و آهن کمانی
نداده است مر خاک را بنگاه کس — تو دینار و گوهر دهی رایگانی
عیانهای باطل خبر شد به غیبت — خبرهای حق هم بدو شد عیانی
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه — چو برگ خزان پیش باد خزانی
بدانی که بدخواه تو کیست گوئی — همی نامش از لوح محفوظ خوانی

زرف: عمیق
سحاب: ابر
رایگان: ارزان
شرزه: قوی

چنان

چنان شد از تو کهان مخالف — که گوئی تواند رهیدن کمانی
امل را نماید اجل را گرفته — گرفته یمین تو تیغ یمانی
مکان و زمانست در خدمت تو — اگر چه تواند ز زمان و مکانی
توانی که خواهند اکرام کردن — که در مجلس تو بوند از ادانی
توانی که هر جا که باشد نباشد — دل اندر نیاز تن از ناتوانی
بخواند مر آن را که خوانی سعادت — براند مر آن را کجا تو برانی
تو مر حادثات زمانه بلائی — تو مر نادرات زمانه بیانی
بکف زعفران را کنی ارغوانی — برزم ارغوان را کنی زعفرانی
نه بی تو بود دولت پادشاهی — نه بی تو بود نعمت و شادمانی
رسوم نو و دولت تو خدائی — بقای تو در عز تو جاودانی
همی تا درستی و بیماری آید — جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان را ز تو بر زیادت — تن و نعمت و دولت جاودانی

نمائی: هویدا کنی
ادانی: پست‌ها
نادرات: عجایب
بیارای: بپیرای

گل خندان خجل گردد بهاری — که تو رنگ از بهار و گل ببری
نسیم مشک بازد جان از برا — که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگارا قندهای قند لب هست — تو قندی لب نگارا قندباری — عذار / رخسار
بمشکین زلف شهرآشوب شهری — بجادو غمزه جانرا هیچ کاری
نگارا رنگ بر دلها فگندی — بجعد زنگی و زلف بخاری
برنگ از لاله خود رنگ عکسی — ببوی از عنبر سود و بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی — همی بالی که سرو جویباری — بالیدن / ازدیاد / نمو کردن
خداوند زمانه میر محمود — که کار ملک از و گشته است کاری
ابا خورشید رای و مشتری طبع — تو از مردی جهان را یادگاری
بجای بخشش و شستی بشستی — بجای بردباری بردباری — بردباری / حلم
سخن داند که تو چابک ادیبی — عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی — تو گردونی ولیکن بی مداری

[illegible]

مشیر / اشاره کننده — کفایت را بهر چیزی مشیری — جلالت را بهر فضلی شعاری
بهر علمی که تو گوئی امامی — بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی — خرد را اصل و دولت را شعاری
دعوت / خواندن — بدعوت خسروان را حق نمائی — بمعنی چاکران را حق گذاری
جهانرا بگذرانی بگذری خود — بدان ماند که گشت روزگاری
نخجیر / شکار — کمال و افتخار از دولت آمد — تو دولت را کمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری — بچشم دشمنان اندر تو خاری
شکار خسروان مرغ است و نخجیر — شکار تیغ تو شیر شکاری
عزم / قصد — دل و بازو ز طبع و عزم کرد — ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله بری بر کوه و سنگی — وگر حمله بری بر موج بحاری — بحار / دریاها
بجای صلح مهر دوستانی — بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک بنشیند بشاهین — ز بیم سنگ خون گرید بزاری

یکی جشنست اندر خجسته دیدار | خجسته ز میمون اندر هزاری
(از میمون / نجسته)

دل آزاده کان خواهنده است | که تو آزاده ای را خواستگاری

فلک بنده بخت و تو بخت تاقی | جهان سبزه شست و تو نهاری
(بهار / روز)

ببزم اندر سعادت را قرینی | بصدر اندر جلالت را عیاری

برحمت بر سر خورشید تاجی | بهمت بر سر کیوان عیاری

یمین دولت و حق را امینی | امین ملت و دین را یساری
(یسار / آساه)

همی خورشید نور از رو نثارت | که تو زیبنده نور و نثاری
(انشتر / روانو)

اگر بر سنگ بگشائی تو بارد | وگر کف را بدریا در گذاری

بسنگ اندر گشائی چشمه ها | بدریا در پدید آری شماری

خود این چشمه را عقل و جان را | تو مرد این را و دولت را نگاری

بحجت بگرهان را رهنمونی | بطاعت گمگنان را غمگساری

که از کردن گنج گشتی رستانی | بکردون داد کان کشور سپاری

عزّ بوده

همی بار زند هنگام نوروز | نسیم باغ با عود قماری
(قمار / جای عود ... الله)

شود گلبن عماری و گل زرد | چو کوکبهای زرین بر عماری

زبهر روزی ملک و دین همی باد | تو را بر ملک و دولت پایداری

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی | دست دست تست اگر با ساحران دستان کنی
(دستان / مکر و حیله)

گاه با ماه دو هفته کرد مشک آری نبرد | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی از غالیه | خویشتن را که زره سازی و گه چوگان کنی
(غالیه / عطر)

گه بیفکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر شکنی | خویشتن را ارزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
(نرخ / قیمت)

نیستی پروانه آتش چرا غلطی همی | نیستی پروانه گرد شمع جو جولان کنی

چون نخواهی گشت گرد گل کانو دیبا بود | چون نخواهی جفت بستر لاله نعمان کنی
(نعمان / فرزند)

دل نگهداری تو از دزدی که او دل برد | تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی

خواجه بوالقاسم عبید آن کز نعتش | شعرهای عنصری پر لولو مرجان کنی

عادلی گر بس بزرگی تمامی عدل را — عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن آمد طاعت فرمان ایزدست — بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی

ایزد آوندی که گر بر کام تو گردد فلک — آرزوی خویشتن را تو بر فلک تاوان کنی

مزد می باید به شعر از نعمت و احسان او — تو ز بس احسان کنی مداح را احسان کنی

وعده زایشان نباشد جایز اندر طبع تو — ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا — گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست و فرمان روانده مر ترا — دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی

تا پدید آید توان کیوان همی جوید شرف — آرزو گر دهد بیت کو را شرف ایوان کنی

زآرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت — خواهدی کز روی او تو نقش بنیاد ایوان کنی

گرچه سندان از گلی چون موم زر در عزم — موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

منتی خورشید داری فعل خورشید آوری — منتی جان وی از لفظ گوهر کار جان کنی

گنج پرداری همی تا رنج برداری ز ما — رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن سرشکی تو که از لطافت شوقی گرو — وان بزرگی تو که در وی از زر دریا کنی

گرچه ابراهیم بن ادهم تو مداح تو — چند عای مستجاب آتش بر او ریحان کنی

ور بدریا برگذاری رسوم مهر خویش — تا بسیار از بر آب اندر همی بریان کنی

از در برهان دو پیغمبر ز انجم منصب — این دو انجم مشغل تو که این کنی که آن کنی

از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی — ور تو قلم معجزات موسی عمران کنی

بر صدف باری عرب و ورده — گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خردمندان که بر درگاه تو کرده — رتبت حضرت همی چون رتبت ایوان کنی

چو نگاه بر هرچه روحانی — چون فلک بر هرچه جسمانی — کنی

گر بخواهی از درستی و زیمن عقد — گفر گیتی را به یابانی همی ایمان کنی

حمد خلق از بهر خشنودی — تو همی چند از پی خشنودی یزدان کنی

تا جهان باقی بود بادت بقا — پایه بفزائی و کار ملک را سامان کنی

روز مرد و عید فرخ باد تا ... — روز را و نیزران کنی و دلش بریان کنی

ستوده
حمد شده

خود آفرید تبارک روی تو ستوده خدای   مجوی فتنه و روی ستوده را مروای
بعارض تو بر آن گرد مشک سوده بهشت   نجسم چو بر مکن خلق را بلا مسمای

کمر
میان

بلای فتنه جعد تست بدل خلق   متاب زلف و دو گر بر بلا مفزای
ببستن کمر و لب گشادن از خنده   همی میان و دهان ترا

نافذ
جاری

دگر نمود نخواهی همی میان و دهان   یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای
دگر بجور بکوشی که خود نپسندد   خدایگان جهان سان و مبارز حدای
یمین دولت پرور زر و ز ملک فروز   امین ملت بعمر جهان آرای
چو امر با قضا و خلق را چه کرد بسخ   چه سایه علمش ملک را چه مبغفرهای
فلک بنای سعادت همی بپا نکند   بر آن زمین که همی شاه بسپرش بپای
ببوی چو خاک بطبعش فرو نشیند   زمین چو ذره ز حلمش نماند در روای

جل

خیال همت او را اگر بپیماید   بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای
کمند او ببرد زور پیل گردنکش   سنان او بکند سنگ شیر در بجای

جامه
قلم

همی نکو نشود از پس نهیب تیغ شاه   بزرگ خامه جان و بهند راست رای
هنر بباید فرهنگ و ندارد فرهنگ   خرد مرتبه رای او بکرد جای

بجار
بغرا ایک

اگر کمال سنانی سپهر تیغ برست   و گر کمال ستانی ز هنر تیغ بسای
نگفت عادت و هیچ حلم را که برد   نگفت فکرت و هیچ خلق را که بپای
برای دین همانندش از این بعزم شوی   بحال گفتن مدح زبان را بگدای

با راقبول
بغرا درکم

مجوی دولت خبر ان مبارک در   زمانه ز مطلب خبر ان خجسته سرای
زبان کینه رش هم ز خم کینه دوست   ز خم مار ربوده هم زبان از قسای
خدایگانا علی نامدو فایده   که خاطر تو مران را نکرده دست گرای
ز رشت نغمت پرورد نی همی برد   ز رشت فرمان فرمودنی همی فرمای

مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ   نصیب شادی ازین جشن بر گذر بری

مهرگان / خزان

بساط بزم کن از گونه گونه باغ   سرای خلد کن از نغمه نغمه سرایی

نشستگاه بکن از نوبهار ساز بدیع   بجای گل می سوری بجای بلبل نای

بدار بسته هم ایدون دل ولی وعده   ولی بعجبت و ناز وعده و تعلیقه

بدیع / تازه

اگر زمانه بگردد تو با زمانه بگرد   وگر سپهر بگردد تو با سپهر بپای

انجمان زاد بدین روی تو فال مشتری   کیست آنکو مینت فال مشتری زایی

مشتری / مبارک

گر عبیر بر سمن عمدا تو افگندی گره   آن ز رگه گاسست از غالیه برسرخی

مشتری / خریده

گر عبیر گیری تو و کبک شاز ار و ترا   باز ار بیند وسنی کی بود با کبک دری

گرچه از دلها ربود بد عرعر و سرگرزن   تو همی دلها ربایی بدلها برکه کسیمن عرعری

عرعر / درخت سفیدار

گر نه ابراهیم آذر گشت بشکن زلف تو   هست ابراهیم آذر تو نگار آذری

گر تو گیتی را بیارایی نباشد بس عجب   زانکه تو آرایش میدان ساخته مصفدری

خرم نو

خسرو شرق یمین دولت آن کز یمن او   دین قوی گشت و زمانه بی نیکی سری

خرم آن روزی که شهداری که او گوید که زه   فرزدانی که بیند روی او گوید فری

زه / مرحبا

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو   از میان انجمان شد گسسته داوری

فری / به به

هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی   حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بغی برترست   تو به یزدان و ز اندیشه بغی برتری

انستاس / عنصر جبار عالم

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش   تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

حرب / جنگ

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان   چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری

ماهی و آبی چو بادی چون سپار امی زمین   ماهی بخششی چو آبی چون بگوشی آذری

آذر / آتش

تا پدید اختر شناس احکام بد بیند زنزا   نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

چرخ چنبر / منجم

مشتری کی خویشتن از بندگان خدمتی   بگویی خویشتن بر بندگان چون مشتری

هرچه پردارد منازع تو بتیره بشکنی   هرچه تو بسپید مخالف تو به تیشه بسری

منازع / نزاع جوینده

آنکه پیش تو زمین بوسد بداریش تو   بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

حری
سزاوار

گشت قدر آسمان از رای معینهای تو / آفتاب آسمانی گشت شعر و فری

گر سلیمان پیش ازین از رای و تدبیر یافت / زانکش از پیغمبری انگشتری بودی حری

هرچه در ایام دیوی بود بسته شد ز تو / نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری

ساحری

چوب موسی گر سحر ساحران / ساحری کرد آخر اندر دست وی ساحری

اندر ایام تو نام سحر نتوانند برد / زانکه تیغ تو اصل ساحری

بدست
درجبا

گر سکندر برگذارد لشکر یاجوج بر / کرد سد آهنین آن بود دستان وری

هر گروهی را که با انسان نسبتی نیست / تیغ هندی بس بود بندی بباید بر سری

ستور
چهارپا

پیش از ایشان دشمنست آن با ملک نژاد / ترک خوارزمی و هندی بندی با لشکری

جمع ایشان چون رسید موار نسبت ستو / قد ایشان چون گسسته در او سر و گنبری

فضا
فتها

بگذرند از بیم تو شوند که خیره در جای / ز نسلانی و نژاد فضای قد کاور

سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری

آفتابی تو

آفتابی تو ولیکن آفتاب بی زوال / حاش لله گرچه تو هست آفتاب خاوری

فضل و عقل تو فزون از عقل و از ادراک و / روشنائی گستر و تو باد شاهی گستری

گوئی اندام تو از توفیق یزدان بسته است / هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

هست بر پشت زمین جایگه تو / غایتی ای شهریار ارچند با ما اندری

تا بی عالم بود تو شهریار عالمی / تا بی کشور بود تو باد شاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خسروا / بگذرانی عمرها و تو هرگز نگذری

زانکه بینی حق بینی زانچه گوئی بی گمان / زانچه خواهی بهره یابی زانچه از آن برتری

کافور
پرچم

ای شکسته زلف تو رنگ کافوری / شکنج تو علم پریشان شوشتری

شکنج

زیر دامن زلف بنفشه بیند و تو / بنفشه را سپری با بنفشه را سپری

خیالش میبر اگر پیش او سپر نشد / ور نی همی سپری پیش او دامن سپری

کالبد

بشغل خویشتن اندر رفاده همه روز / همی زره شکری یا همی زره شکری

اگر تو دل بحل خلق را مرا بحلی | اگر تو ره ببری خلق را مرا نبری

از آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی | که شد شناخته ز تو راستی داوگری [حرز / تعویذ]

ببین دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سقری و عطای او خضری

بنفس سفری مفلسان شده حضری | بجد بخش حضری منعمان شده سفری [مفلس / فقیر]

وفا کند طمعی ز بهر دمی ہ | نه او ملول شود نه طمع شود ابتری

مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم | که گشته بود مر او را مطیع دیو و پری [جم / سلیمان]

ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر | ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری [دری / فارسی]

بحکم سیرت برهان عقل و فرهنگی | بعزم کوشش خیار و نصرت ظفری [فرهنگ / ادب]

شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی | بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری

گرت نظر ندارد روزمانه شاید از آنکه | تو نور خدای بر جهت زمانه نظری [نفیس / ضمیر]

ز نور رون نشود هیچ خیره چو همی | ز خیره چشمی باز مجد مختصری [بصر / چشم]

چنانکه

چنانکه هستی هرگز ترا نباید وهم | ز بهر آنکه نباید کز لطیف تری

جهان بیان و دست تو اندر است که تو | بدست راست قضائی بدست چپ قدری

فراخ رحل شود هر که او بتو نگرد | فراخ دست شود هر که تو بدو نگری [رحل / بار]

اگر ببخشی گوئی بجان همه جودی | وگر بکوشی گوئی بتن همه جگری

نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتست | از آنکه او صدف تو اندرو گهری

از آنکه نام تو شاها ز جمله بشرست | همی فرشته ز رشک باشد از بشری [فرشته / ملک]

تهی شود ز نیاز این جهان از آنکه همی | بکف نگار نیاز از جهان فرو ستری

اگر چه معتبر این آتش است سقر است | سقر مر آتش خشم ترا که شرری [سقر / دوزخ]

اگر چه بگذرد از همت تو سقف فلک | همی ز همت خویش از فلک تو برگذری

سخنوران را فکرت ز تو بیاراید | وگر تو شاها باشی بفضل با خبری [سخنور / شاعر]

گرا بداد هنر عیب نیز داد خدای | مگر ترا که تو بی عیب و سر بسر هنری [جود / بخشش]

مصور است بکف تو اندرون همه جود | که جود را بکف جود عالم صوری

به زیر علم تو دیگر شود همه عالم — زبهر آنکه تو از علم عالم دیگری
ملوک را همه کردار شکر ارد نام — تو از ملوک بکردار خویش ناموری
میان روح تو اندر حجابی معروف — میان روز تو اندر زمانه شهری
همیشه تا بهارستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود تا روسه و خاوری
بقات باد باقبال تا بهشت خوش — ازانکه داد رزاد ذو الجلال برخوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مباد بیتو بزرگی مباد بیتو سری

چو جای داد بود پادشاه دادگری — چه جای نام بود شهریار ناموری
ببین دولت و ملکی زمین ملت و دین — ز ذو الجلال برحمت زمانه را نظری
بقوت فلکی و بافرین ملکی — بصیرت ملکی و بصورت بشری
فواید سخنی تو نادر خردی — صنایع ادبی و جواهر هنری
خدایگانی نفس تو اندرو عقلی — بزرگواری جسم تو اندرو بصری

سرور — بیرر
فواید — فایده‌ها

میان صد حشر اندر بفضل تنهائی — وگرچه تنهائی زفضل با حشری
فلک ز رتبت عالیت کمترین اثریست — زانکه باره گفتن که کمترین اثری
برنج تن بسپارند و گنج را بسپرند — تو بار گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سگالی مؤلف جودی — چو کار رزم سگالی مصور ظفری
اگر سپهری باری سپهر منتخبی — وگر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعد است و نحس و نفع و ضرر — تو آن سعادت بی نحس و نفع بی ضرری
گیاه هند همه عود گشت و دارو گشت — زبهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
وزان شرف که بزاید کیان کانته — برگ مشک دهد نافه آهوی خزری
ز ابر جود تو بالیست و از تو جود برد — اگرچه ابر کریم است از و کریمتری
چنانکه نام پذیرفته از تخلص تو — زبا خرید بر قد سنار و سحری
تو مرزو دن نگار رحیل را علمی — تو باز داشتی بسال قحط را بطری
تو سیم برکف سائل نهی که زر خطری — زمانه زیر زمین در نهد ز بی خطری

عالیه — مقصود — مطلع — خطر: قدر و قیمت

ز بزمگه خور خویش زکی سخی — برزمگاه کنی عیش خویش زحری

اگر بحکم روان گوییت قضای تو — دگر بقدر بلندت نگه کنم قدری

بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی — چنان که زو نشود هم تو هم بران پری

جدا نشود ز سران تن که کرد از تو جدا — پری نشود ز حق اندک که کرد از پری

ز فضل در سفری دایم ار چه در حضری — ز ملک در حضری دایم ار چه در سفری

نه جز بجود بهستانی نه جز بدین توفی — نه جز بفضل گرایی نه جز بحق نگری

شجاع بی خطری و امیر بی خللی — سوار بی بدلی و کریم بی نگری

ز لفظ بر لطفی ز فضل بر ظرفی — ز راستی خردی و ز معنی بشری

بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند — جز از خدای تو از هر چه هست برتری

فرو نشست دی از دین شان بعمر را — ز کعبه هم رقم قرمطی فرو شستی

همیشه تا نشود هست با عدم یکسان — بگردش برود سال شمسی و قمری

بکشتی و ملک باشی و عطا باشی — جهان گشایی و دشمن کشی و کوشش گری

برای سرا

سرا و باغ

سرا و باغ نو آراسته بسبز و بلند — چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری

خدای یار تو بادا و جهان بکام تو باد — که صورت همه خیری و عالم صوری

امد آن گرز نسیم برست — جنس الماس گون گرفته بدست

حلقه زرین و اسپان حرات — بازوی شهریار ما بربست

جنس بگرفت و گفت تیغ علیک — این چنین دست را که یارد بست

سرفرو برد و بوسه بر بود — ور نمی شاخ ارغوان برجست

عزه علیک دختر ارسلان

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد — بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد

نبود تا که بطبع و بخشش خلعت تو — بروی خوب تو این پرده خیر بار که کرد

مرا که گرد بتا از بهار رخساره — جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد

مه ماه ما فی الحکمه که تو سوار شوی — چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

نغز نگار

اگر ز عشق تو پرنار گشت جان مرا　　مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی دو ربولک　　مرا بمهر تو نزدیک استوار که کرد

پرنار
استوار / محکم

مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد　　عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند بر عارض تو باد　　کاهش برو بمالد که بار بسترد
گر شست باید از رخ تو لاله بشکفد　　از بیم غمزگان تو نرگس چو زر زرد
نیرنگ جادوانه و ارسنگ چینیان　　بر شب بزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پرشکن　　هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تو راست مایهٔ نیرنگ دلربا　　نرگس ندیده‌ام که نیرنگ دل برد

نیرنگ / شعبده

گل سوری بماه اندر شکفته　　برو برگ زمرد جسته از ره جفته
دو لب چون دانهٔ نار　　بنوک　　اندر شبه سفته

بیا

یکی روی که از فردوس اعلی　　برو خوبی فرستاده است تحفه
شب تار از شکارش گشته دایم　　بزیر روز رخشنده نهفته
بآیین صورتی کاندر جهان کس　　نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شد شکفته عارضش را　　و زو زلفین مشکین کرد رفته

فردوس اعلی / بهشت بالا
رفته / پاک کرده

ایا ماه سپه نور ز روشن شده ماهی　　هم شمع سرای من و هم شب سیاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی　　وز حلقهٔ زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح اندر از این بود ولیکن تو　　گر باز نفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم　　نشناسدت ای ترک ز بیعمر جایی
خسته دلم ای بت بگشایی بندی　　چون زلف برخ بر بفزایی و نگاهی

ای ترک سر فتنهٔ یغمای ختلی　　هم سرو مشک زلفی و هم ماه گل رخی

تباهی / مکر
بیعمر جای / ... حضرت
ختلی / ...

همچون بهار خرم خرمی — همچون همای فرخ و فرخنده فرخی

در جادوئی معلم پیران بابلی — در نیکوی مقدم ترکان خلخی

مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی — شیرین لبی پس از چه سبب بر پاسخی

خارج شود ز نعت لبت طبع عنصری — عاجز شود ز وصف خطت وهم فرخی

تو همچو یوسفی بلطیفی و فرّخی — بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

بتیغ جلّاد

در حجر ناصر

رباعیات

گفتم صنما دلم ترا جویان است — گفتا که لبم درد ترا درمان است

گفتم که همیشه از منت هجران است — گفتا که پری ز آدمی پنهان است

رباعی

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب — من یافته و زلف تو پیچیده بتاب

زلف تو بر بست و می کشته کتاب — بجواب من و نرگس تو مایه خواب

انزلف

رباعی

آن زلف که بوی مرزنگوش است — که بر جبهت گهی زبرگوش است

زان یار ز عنبران لب چون نوشست — زو شهره جهان بیابک نوشانوشت

مرزنگوش کی رست جرد هم زنگوش گرنیه

رباعی

جان از لب تو گونه مرجان گیرد — وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد

نقاش چو نقش تو بیابد ورنه — دیدار تو بار دل گروگان گیرد

رباعی

زلف تو کمند لیست همه حلقه و بند — خالی نبود ز حلقه و بند کمند

آنجاه بران سیم زنخدانت که کند — ور خود کندی مرا بدو در که فکند

رباعی

تا گشتنی سخن دهانت نبود — تا گشتنی کمر میانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این ات نبود

رباعی

آن لب نزنم گرچه مرا آن سازد   زیرا چو شکر زنم مرا بگدازد

چشمم ز غمانش زرگری آغازد   تا بگدازم عقیق و بر زر بازد

رباعی

گفتم چشمم ز بس ازو خون آید   از لاله برنگ و سرخی افزون آید

گفت این همه خون نبود که بیرون آید   کز رنگ رخم اشک تو گلگون آید

رباعی

از بوسهٔ تو مرده روان دانی کرد   وز چهره دل پیر جوان دانی کرد

رخ گاه گل و گه ارغوان دانی کرد   وز غمزه فریب جادوان دانی کرد

رباعی

ای ماه سخن گوی من ای حورنژاد   از حسن بزرگ کودک خورنژاد

از سحر بدلبری سه‌دستی استاد   این ساحری از که داری ای بدنژاد

الحمدان

رباعی

از مشک حصار گل خودرو که بدید   بر سنگ خطی ز مشک چون سبزه که دید

گل روی بتی با دل چون زروی که دید   بر پشت زمین شیر جهان‌روی که دید

رباعی

رخسار تو را لاله و گل بار که داد   و آن سنبل تو رسته گلنار که داد

و امروز بدست آن شب تار که داد   و آن بار رسن را لب سبزه وار که داد

رباعی

تا در دو جهان قضای معبود بود   تا خلق جهان و چرخ موجود بود

گر ملک بود بدست محمود بود   ور سعد بود بدست مسعود بود

رباعی

شاه حبشی بست زلفت ای بدر منیر   از عنبر تاج دارد از لاله سریر

تو نشسته کنی همی گل سرخ بقیر   من نشسته کنم همی بخوناب زریر

رباعی

ای سرو روان و باران سه قمر   سرو تو بر سیمین و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه زا بر   سروی تو اگر به بندی سرو کمر

رباعی

سیمین بر تو سنگ بپوشند بسمور   زلفت بشبه همی کشد نقش بلور
ای با لب طوطیان و با گشتی گور   حسن تو همی مرده برارد از گور

رباعی

اندر من که یار کی وقت سحر   ترسنده ز که زخم خصمش که بدر
وادمش چو بوسه بر کجا لب بر   لب بد نه چو بد عقیقش همچو شکر

رباعی

سه چیز برد از تیز تو وصال   از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز برد از سینه من همه سال   از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

رباعی

گفتم صنما پیشه تو گفت ستم   گفتم نگری بغم گفت ان کفنا کم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم   گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

رباعی

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم   گفت از پی آنکه چو گل خندانم
گفتم که چرا بسته چنین زندانم   گفت از پی آنکه تو خوشی من جانم

رباعی

گفتم که چه نامی ای برکعبت غم   گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم   گفتم که چه باشد این گفت ستم

رباعی

من صورت تو بدین اندر دارم   گر دیده همی بر نش برخ نگارم
چندان صنما ز دیده کان خون بارم   تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعی

دیدار بدل فروخت افروخت گران   بوسه بروان شد و بست از زان
آری که چو تو ماه بود بازرگان   دیدار بدل فروشد و دین بجان

رباعی

سیب و گل و سیم دارد اندر یک تن   سیبش زنخ و گل دو رخ سیمین تن
بگرد رخ و زلف آن سیم ذقن   تا لاله بخروار بری سنگ بمن

بازرگان
سوداگر

ذقن
چانه

رباعی

در عشق تو کس پای ندارد جز من   بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن با دوست بدت میگویم   تا هیچ کست دوست ندارد جز من

رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو   ز دو وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کبر پلنگ از دل تو   موم از دل من برید سنگ از دل تو

گفتم چشم

رباعی

گفتم چشم گرد زلف تو نگاه   چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفتا و بزد بگریه آری شاه   زیرا که بگرد آن لب او را نگاه

رباعی

از چهره بتان همی تابد ماه   بر ماه بنفشه زلفشان کرده سیاه
با چهره آنچنان بتان دلخواه   من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

رباعی

ای لاله بروی رنگ داده   از سینه و دل حریر و سنگ داده
گر تو دهان و چشم تنگ آمده   دلتنگ چرایی بجنگ آمده

رباعی

مگر تو بدو تا نشود دلت آزرده   ور رسته شدی ز دل برو کن گله
ور درد نخواهی تو بر و عشق مخواه   پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

رباعی

یغماست مرا قبله که از یغمائی ابروی تو چشم حسن را بینائی

خندان گل سرخی و بت گویائی و نیست که از زبان تو کی همتائی

رباعی

رو با که از ضمیر صادق داری زلفین سیه چو دل فاسق داری

بر خود نشنیم بدین دو عاشق داری مومن سخن و وفا منافق داری

رباعی

گر زلف تو سال و ماه لرزان دارد عنبر بها همیشه ارزان دارد

ورنه رخ تو بزلف پنهان بودی روز و شب از و نور یکسان بودی

رباعی

خوبی ز رخ تو بر گرفته است پری رفتن تو آموخته کبک دری

جان شده را امیدگان باز بری گوئی که دم مسیح بی بدری

رباعی

ایکاش من اندر زلف عنبر بری تا با رخ او زمان زمان بگذری

ایکاش من آن صلیب چون غبری تا زان لب نوشین تو من خوردمی

رباعی

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری

هم سرو روان و هم بت کاشغری مرجوز را تو سخت بکو کمری

رباعی

برلاله ز مشک زلف را گاه زدی وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی

بر غالیه اسباه همی راه زدی

وین راه بدان زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعادة

۱۲۳۵

من کلام جویا

ای که رنگ جلوه در گلزار امکان ریختی
در خور ظرف سپهر دل صاف عرفان ریختی

ظرف زهاد را از بوی می دادی شکست
باده دریاکشی در جام رندان ریختی

معنی را ساختی سرمست صاف خم شد
درد غم در ساغر صبر فقیران ریختی

سر در یکدانه ای در آتش یاقوت و لعل
شمع حسن خوبرویان را بسامان ریختی

ذوق غبغب را ز قرص مه لبالب ساختی
رنگ یکجا و لب از شیرینی جانان ریختی

با زبان عجز مسکینم بگل پیرائی
گر غبش چاک دلم چون گل بدامان ریختی

سایه شوخی هرگز از سنبل کم مباد
گل بجیب پاره پاره از داغ حرمان ریختی

سوده الماس پاشیدی بزخم که زنان
که ز لب خنده بداغ دل نمکدان ریختی

همچو جوش لاله موج خون بروی هم زدی
از دل خونگشته ام تا نوک مژگان ریختی

زیرخندی دادی اکنون ز لب پرشکوه
غنچه سانم خون دل از خنده دامان ریختی

هیچ میدانی چه کردی با دل آواره ام
پاره در کوه و لختی در بیابان ریختی

در گلستان که گل از تبسم غنچه ات
خون یاقوت از سرشک عندلیبان ریختی

در بیابان جلوه پیرا شد چو شمشاد قدت
دشت را از نقش گلها بدامان ریختی

بعد ازین آسوده شد جویا ز نیرنگ فلک
رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

ای که صاف معرفت در جام عرفان ریختی
در فضای دل ز مهرت رنگ ایمان ریختی

بسکه پاشیدی در و یاقوت از دست کرم
آبروی قلزم و خون دل کان ریختی

زور بازوی ترا نازم که با گرز گران
از سر نخوت کزین مغز پرسان ریختی

خون برگ از غصه شمشیرت گل
ریزش با غنچه سر بر پیکان ریختی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست و خود چون جواهر ریز شد
هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا ز در
آبروی یم دریاهای عمان ریختی

هرکه بی برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی

ز آب تیغ دل شکاف از که بدخواه را
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده ام از قدرت معجز طرازت کرده ان   درد را چون گرد از برای بسالی بحی

از تو خواهم صحت جسم برادر با امام

عالمی را چون بکام درد درمان رسیجی

شاها تویی خدیو زمان خسرو زمن   باد افدای مرقد پاک تو صد چو من

ازانکه با ولای تو رحت از زمانه بست   منبری بدش ز پرده چشم ملک کفن

مشغفی از دعای تو باشد جناب او   جو یا تمام کن بدعای خود سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس

بود که تو باد نصیب لشید حوس